کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: تحفة العراقین
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۳۲۶
فهرست شده
شماره ثبت کتاب ۳۹۵۶
۳۲۶

خطی . فهرست شده
۳۲۶

بازدید
۸۱

بازرسی شد
۴۷ - ۸

بازدید شد
...-۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب تحفة العراقین
مؤلف
موضوع
شماره ثبت ۳۲۶
فهرست شده

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی «فهرست شده»
۳۲۶

بازدید شد
۳۷ - ...

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب: تحفة العراقین
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۳۰۲۶
فهرست شده
شماره ثبت کتاب
۳۹۵۶
۳۲۶

خطی ، فهرست شده
۳۲۶

۲۸۶۲

6

خطی

۶

تاریخ تولد نور چشم محمد تقی ابن الحبیب
شهر مبارک رمضان
فی ۱۵ شهر
سنه ۱۲۳۲

تاریخ تولد نور چشم محمد نصیر
سه شنبه ۴ ذی القعده الحرام
سنه ۱۲۳۴

تاریخ تولد نور چشم محمد شریف
دوشنبه ۱۲ رمضان المبارک
سنه ۱۲۳۶

تاریخ تولد نور چشم محمد کاظم
تاریخ سه شنبه رمضان المبارک
سنه ۱۲۴۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

خیر ما یختم المرء به کلامه کلمة التعجز لقصوره عن معرفة الله تعالی
و کمال السلام سلام الصب الواله محمد المصطفی و آله این تحفه
بکر و لطیف بل تبصره عقلا وقت از این مجنون الهی که در بیما
رستان گیتی محبوس آفرینش است در سلاسل ارکان کشیده
چون آسمان در دور و چون آفتاب در صرع و چون باد شیفته بلکه از هر
شیفته‌تر و چون ابر ملیل بلکه از ابر سلسله مهر زور باز در دل دشمن اه جوش
نقد و مهر باد از ناله و در سخن زبان شیرین رایت و مهر دشمن از
زوال نقد نیز زخمی مرسوم اگر در اثنای عبارت قصوری رود
محققان انصاف معذور دارند بلکه بر دیوانه قلم نرود و دوستی ش
بر لب دجله این بحث تحریر می افتاد و دیده از سطح دجله غلو به سبب تعرض
میگرفت و نقش لعبارت می بست غذوبت و نقش مرد [illegible]
مرفت معانی گشت دل که دل از امل اعصاب با امل [illegible] نشاد
و از امل بوک قلم میداد لاجرم هر که با در لب دجله میکرد

۳

قلم صحرا ماهی می نمود و دیده بر آب مردمک ها دجله می کف ها
نهر اقعد گوهر کد اخت با انجم کواکب سیاری با فلک دوار دجله گر
کف بگوی که من خلیجی ام از بهر بحار هم صاحب اهل بل گوئی از جوی کف
خواجه حباب وار از اول دایره بود هم گم شده و بیرکم منشیا خط پل
شده دیده بشکفت موصل که تا چیست حضرت خواجه کعبه قاعده
خیابانست که کعبه را کم دهد انجا که سبکبار رهیست بلکه موصل آسمان است
و حرم صاحب گلشن آفتاب در آسمان برما گیسو گشاده در ازدها [illegible]
سینه جوهر است بلکه موصل منقبت گنجینه است که بر در هشت بار است انجا
بر پیش اند کمان جرا ما دیگر نه دجله کف زده میگوئی اما انجا [illegible]
هست حضرت خواجه گنج فضایل است و موصل گنجخانه و [illegible]
دجله ام اژدهای آن گنجم مصرع نیک بنگر اژدها هم اگر سبکبار
باشد جای آن هست و با این همه که خون است اژدهای حوالی این
گنج در آمده است مردمان از این قوی دل‌ترند که هلال بر پشت منجا
می نهند و دمی در کنج لب [illegible] نمی برند و در معنی محاوره و مجادله
میان دیده و دجله میرفت و مژگان در دجله انگشت حسرت برادر [illegible]
و جهات میرنجیدند سینه استخوان سودا نفس خمیازه حرفت و با طبع
پراکنده کهها جمع و با خاطر همه گر با هم از این وحمه گرد آن مرد جان
از ضعف چشمه روان افسرده نظم گوشش از جلاجل [illegible] آواز صدف
بی نصیب و لعبت چشم از لعب بازی آورند کان آسمان [illegible]

بلالی

قالب مختصر قرین شطرنج گردد فاکنت از نظاره بازی این
سیاه و سپید دو رنگ که صبح و شام است عاجز از آن شطرنج نیمی
نصیب تن یعنی ریخ و زان سیاه نیمی حاصل دل یعنی آه و نی
نی غلط قطع فاک کدام است و سیاه و سپید صبح و شام چیست آن
را با دست آویز چکانکان چکاره مردان را با بازیچه کودکان تشبیه چه باره
چرخی که کج خم بیره زنان ماند زهره آن دارد که زهر مردان
آب کند صبح و شامی که به دو ریسمان سپید مانند یارای آن
دارد که یارای صدق را متفرق گردانند شکایت بر جای منت
کرا رشتی می گویم بلی مستم که در مجلس سلطان از دست شحنه جام گرفته
ام و در دار الملک مقامم داده‌اند و از خزانه خلعتم فرموده‌اند ۱۰
چه میگویم چه می شنوی سلطان بحقیقت خداست و شحنه نهمات
محمد مصطفی صلی الله و دار الملک بشرط کعبه و خزانه نجی قرآن
آن سلطانی که ملک السموات و الارض نقش سکه اوست و قهرمان
یفعل الله ما یشاء سرهنگ آستانه اوست و آن شحنه که لا اله
الا الله اژدهای برق اوست و ندای محمد الرسول الله صدای
کوس دولت اوست و آن دار الملک ومن دخله کان آمنا
کلیه دروازه اوست و آن خزانه که لو انزلنا هذا القرآن علی
جبل مسر تشریف اوست نه آن پادشاه که از قلت سپاه ضعیف پذیرد
ونه از کثرت غوغا هزیمت نماید نه آن شحنه که وقت قتال غزال در زیر نهند

ونه آن

ونه

ونه آن دار الملک که بصدمت زلزال رخنه پذیرد و آن نه
آن خزانه که دست نقب زنان بدو راه یابد مکر طلسم این تحفه و فیض
خدمت این سلطان دریافت بخدمت این شحنه رسید و حاضر این
دار الملک گشت در خزانه اش راه دادند چندانکه طاقت
داشت برداشت از خزانه چندان جواهر برگرفت که مستغنی شد
و پادشاهی هفت اقلیم و عدت بکف آورد و نوبت قناعت
فرو کوفت خیمه قناعت بزد و از حرص و آز بندگان هشت پای گرد
و از علم و عمل جامکان بدست راست و چپ برداشت و بر سریر
خرسندی نشست و تاج آزادی را بر سر نهاد و آوازه
در داد که زمان منت و دور دور من پس آنکه
زاده اراده و رهبر ملکوت و آن عقل یکیست از گلشن
آسمانی در طارم سه غرفه دماغ نزول کرد و گفت اراک
الله ای خاقانی حیاک الله ای حقایقی ایدک الله یا
جان عجم اصبت فالزم بپایه رسیدی پایدار رو و سکاهی
باهی از دست مده همچنین از مصاحبه ام الخبائث و آن
[illegible] محترز باش و از مناکحه ام الحوادث و آن د
نیاست اجتناب کن دل از جانب آن عجوزه فارغ دار
اگر خواهی مجروح سینه نباشی که غبار ذیل المرء یورث الذل
بدر خود پیکان مال و آمال مرو سلطان خشم نگردد پا کاون

آرزو نیازره آرزو می‌پیوند تا شحنه نیاز زار در رباط تو آمدگان
آخرالزمان رخت میفکند تا از دار الملک تنعمی و به بازار
دنیا خاک تیزی مکن تا از جواهر خانه محروم نمانی و از آن جواهر که
اول مرتبه از خزانه برگرفتی دانم که ضایع نکرده باشی انشاء الله
هر یک قلاده ماهید و حمایل جوزا و لعل آفتاب و پیروزه
آسمانست همه را فراهم کرده و عقدی بسازی و بر گردن
نبات خاطر بند که در سرحد شام شاه مکارم بر سر آمدست ١٥
که این عروسان را مهای کج کاویان کاوین دهد و قدر این
خوشش عذاران عذار او اند و حجاب پرده نشینان ناز رود
شناسد سالها این ابکار افکار و عوانس مو انس در خدر
خاطر ترتیب میگرفتند و در قناع قناعت می بودند و فروغ
فراغت می پذیرفتند والنفس قد عنت و ملال جزا ها جهانی
از جبار نفس ساخته شده و جلبی از رحالت شرع برداشته
پس روزی همان هاتف الهی در آمد و گفت این مخدرات
محصنات را حجاب بیست کفافی طلب کن و زفاف بساز این
دوشیزگان رومی روی هندی نقاب را چادر سواد هش از
زفاف طواف داده اند بر کسی که هیچ نقاب نقاب ایشان
نشست نتواند کرد و هیچ همت دیو نهمتی تهمتی بر ایشان نتواند
بست و اگر مریم وار تهمتی می شنیدند و با عیسی گردد از تهبانی می کشیدند

این

اما با خورشید بروی می آمدند همچون غنچه که بر سروپای نوشیده دست
بدست میرفتند اما هیچکس را فرشیم خطی نمیداد و غدا اما زیور تحمیل فرو دیده
فرو خورده زنگ در گلوش بانگ میکند و زد ان همچنین بسیار
کشند که چون زر بزر و بند فرو خورند کس در سنگ نیفتد و جمله
این بکران را در بازار زمانه طوف می بود داری قاعده حیات بر زینت
که چون بکری را از حجره بدر بحجله داماد برند اول در کوچهای بازار
بگذرانند این بکران حامل صفت را در بازار عراق و خراسان طوف
می بود پس بحضرت شام زفاف افتاد این اتفاق خادم سال
از تنگنای شیروان بود روزی همان هاتف الهی در آمده
گفت اگر فرزای طلب داری پای افرازی بدست آور و
بره آر که با پنج راه بگنجها رسی تحصیل السعادتین بجوی مجمع
البحرین بطلب و قران السعدین در یاب یعنی بکعبه شام برس
بکعبه عرب بگذر اول دریا دیه خدمت کام بگذار و بمیقاتگاه کرام
احرام گیر در عرفات سبحانک ما عرفناک حق معرفتک صیدر
بگوی در مزدلفه فصل لبیک یا صاحب لبیک زن پس بمعشر مکارم
یا معشر المکارم زبان خشوع باز گشای و بحجره فضایل با جمیع اهل فضل
دنیا که سنگ استهانت از ضعفاء آن را بیندازد و بمنای قرب
هستی خویش را قربان کن و بمکه دولت راه جوی بر در کعبه
اجلال که خدمتت بر و حلقه گیر و همان بگو که آن ترک گفت

ای خانه کرمت چون توی هرگز ندیده ام و نه چون تو کس شنیده
باری آن دعوی ترا با این مسلم است اگر آن ترک صد فرزند نجیب
داشت تو صد هزار صد هزار فرزند عجیب داری ای خانه هر یک را
حلقه در گوش بر افکن و نام غلامی نه و بهای هزار دینار برنه و موصل
را که کس خانه نام کن که هرگز خریداری نخواهی یافت بزرگتر
از صاحب اجل اعز اخص اکمل اطهر اشرف عالم عادل جمال الدولة
والدین نظام الاسلام والمسلمین مختار الملوک والسلاطین ملک
الوزراء الراشدین صدر العرب والعجم صاحب القران
فی الامم منفی الاثام رضی الانام نایب خلیفة الله مربی ملت احمد
و مراعی حرم رسول الله خو المراتب والمناصب عظیم الله
شانه و اعلی مکانه که خلیفه آن سلطانست که کفتی و نایب آن سنجر
و معمار آن دار الملک و امین آن خزانه اگر معاندی گوید نام دینار
چرا می بری نه زر درگرده تست نه تو میگویی آما که حبیب
درکیسه هر زر فرو شدم چون کیسه طناب در گلو شد گویم
راست میگویی اما فرزند منی فرو شم و دختر نشوی مید هم اگر
آن را بها فرماید هزار دینار خواهم و اگر این را کاوین دهم
هزار دینار طمع دارم و چراغ آفرینش که هم صاحب داند
که بانصاف گفتم و معنی متقاربست هکذا هکذا و الا فلا و آخر
دعوینا ان الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام

علی

علی سید المرسلین محمد المصطفی وآل عترته
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

م م م
م م م

شدین

7

تحفة العراقین خاقانی شروانی

بسم الله الرحمن الرحیم

مائیم ز طارکان تمساک — زین حقه سبز و مهره خاک
کین حقه و مهره ها بگانید — سرکیسه غمی گشانید
وین طرفه که در بساط دوران — مهره زنست و حقه گردان
حقه بو العجبان سحرکارند — که قاسم و گاه فندق آرند
وقتست که وقف در سر آید — سیلاب عدم ز در در آید
وقتست که این جهار زمال — بنهند محقه مه و سال
وقتست که ملک کیان انجم — هم نعل بیفکنند و هم سم
گردون نمط منکس گیرد — کشتی نفس نهنگ گیرد
از موج زدن نهنبه افلاک — در رقص آید مفاصل خاک
بگسر شود امهات حیوان — بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز — از ناخنه روید استخوان باز
زانگ زعلامتی که پیداست — از ادمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شده و وفا هم — هم جنس نماند و آشنا هم

آثار

آثار سلامت از جهان رفت — آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آشیان رخی — دجال هزار مهدی سنی
هر زهر که گردش دهر آمیخت — در جام جهان نمای مار ریخت
هر پرده طلسم کاسمان ساخت — از راز برای خاصکان ساخت
آن نام که گر چشم ابدال — باز بگه صد هزار اطفال
وین طفلان همین اش بم وسنگیر — الحمد خوانان لوح تقدیر
زالحمد نشانه خطابست — طفلی که خلیفه کتابست
خاقانی را الخطبه خاکی — بگریز و از این مخالطت پاک

مقالهٔ اول در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر تمام روزه داران — جان دار و بی علت بهاران
ای کعبه ده هر و آسمان را — وی زمزم آتشین حجاز را
هنگامه شیروان وریده — پرواز فقرات آرمیده
از منهم نو و زلعاب خضرا — مستوری صد هزار عذرا
شکل تو لعالم سنجی — تاریخ حدیقه بنرنگی
از فیض تو در دو گاهواره — روشندوی طفل شیرخواره
ششش بانوی و هر گره هر هفت — عالم ز تو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست — جعد بنر زنگیان خم از تست
وارو ز تو روی رومیان آب — گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
زنگی شبان و رومی روز — هر دو ز تو گشته اند فیروز

دیباچهٔ روم را ز تو رنگ / آیینهٔ زنگ را ز تو زنگ
کودک فشی و نزاکت دربر / بر لوح زبرجد ابجد زر
وز رفتن تو در آن ولایت / این مصحف صحیفه برده آیت
زر باشی و ناگشاده گنجی / تب داری و ناکشیده رنجی
گر در خفقان چو شاخ عرعر / گه از برقان چو چشم عبهر
گر کوثر عنبرزای باشی / گر آتش جانگزای باشی
خوبان شان عسل نمائی از بر / کوه از نظر تو روغنین بر
از هر طرفی که اندر آیی / اندازهٔ دلتلف نمائی
باشی مدد جهان سراز / هر خار و خسی نمونش باز
کز روی زر دهان کنی جای / کز بر سر کوکبان نهی پای
گر راست کنی به گنج اندر آیی / گر تیز دوی و در سرا آیی
هم عارض لشکری جهان‌آرا / هم شاه و مجلسی کیمیا نزا
زنگین تو گنج کمان شیطان / چون طاق فنوس سلیمان
در قصر شهان بسی نپایی / زی بنگه لولیان گرایی
نوخط ز تو شد عذار عالم / و آخر برقانی از تو شد هم
روشن به تو چشم شاه و درویش / جود و نور فیض آسمان بیش
هر ماه به یک رکابی / خلعت بدهی و دو آستانی
با ظلمه برپر دستان / با دادهٔ خویش بارستان
آرایش تاج هرکس از تست / افزایش گنج هرکس از تست

هوارا

کیارانی

جودونه

چون سنگ سیه زان نگری / حسن سروری از آن نگری
از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک / زانیدهٔ زر و جوهر پاک
وانرا که ز نخب تیره روزست / از زاد و خاک خاک بر روزنست
ادبار بهر کسی که در تاخت / ز اقبال نکاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فرج اسیر / با مهره لعل کردن خر
لعل از چه شراره انیب ز رنگ / خونیت فسرده در دل سنگ
ای دست تو گون فراز برده / جامه خرد از نماز برده
مرد از پی لعل و زر نوید / طفلت که زر و سرخ جوید
گل زان بود از فنا نهانش / گر لعل و زرست پیرو بانش
دل را شکفته درکشه زر / چون زر بدم و دسکه اندر
در گیسه هر که زر فروشد / خون کیسه طلب در گلو شد
آنرا که بزر دو لبست رآتش / زر خنده بشمرنه زر زخدا آتش
زر محنت آز برسر آرد / آز زر از زری برآرد
زر اول نام زرد و خشت / زان گبر بزر درست زنب است
زر صیف خورا آتش فسرده / خاکی بیمار بلکه مرده
ان چشمه دل کرسنه آید / ز آتش تشنگی کشد بد
با هیت دل تو تشنه زر / گی بر زخ توکشید این در
با زاهن حرص خویش بتست / زر مغناطیس آهن تست
چون جوش آهنین گسستی / از مغناطیس باز رستی

زنده آذر از آذری برآید

زر بقیه

زر هست بتی دو روی طرّار / بگروی برین دو روی بت باز
بشکن بت اگر تو ای دشمن / کان بت که شکسته اند بت
خاقانی را که خصم جستی / دیدار زر است بت پرستی
او راست طریق بت شکستن / از آزر و از آن گسستن
آن شش سری که خلق خوانند / چو نقش سر اژدها بدانند
زر در نظرش کسی گذر کرد / کو در رخ آینه نظر کرد

هم خطاب آفتاب و شکایت کردن از زر عالمتاب

ای رنگ آمیز این گهرها / وی از تو گداز این صورها
ای دایهٔ مهربان هر کس / معشوقهٔ رایگان هر کس
ای از تو بهر یکی نظرها / وی بر همه شیء ترا گذرها
صاحب صدری و لیک خود رای / در صف نعال هر خست جای
آن نور که دید رنج باری / از خاقانی دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستداریست / این سنت و فعل دشمنانست
شروان ز تو گرم و روشن اوفتاد / من در کو سرد و سیر ظلمات
نه همنفسی نفس کشیدم / نه خوش سخنی هوس زدایم
دلریش بگوشه ای نشسته / زور محنت و غصه پای بسته
بر خنجر هندوی دل از غم / بر آتش پارسی لب از دم
نا شنده حلقه در من پس / نالنده ز دست کوب هر خس
پای خموشی و بیدل در رای / جنبان و جها دلی سر و پای

تف

تف دیده و زخم سنگ خورده / قد الفی چو جیم کرده
بس بر در خلق جاودانی / استاده برای رایگانی
خطا که منم چو حلقه بر در / آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقه نشین همه روز / در حلق همی شود نفس سوز
بس چون بجهد شود علی الحال / در ساق بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد / بر رشته جان من گره زد
تو گرچه درفشها نمایی / روزی نکنی گره گشایی
بر روزن من نمانی از خشم / نه در دل من ز غرفه چشم
میل تو بروزن هر انجست / در روزنم آفراز ها نیست
در روزن انگشتی فروزی / گر روزن نیست یافت روزی
چون نرگس کور شوخ دیده / سر پی و کلاه زر کشیده
از گنج تو خاتم زر آن یافت / کو خاتم پس بکار زین یافت
زر در بن صره اش نهادی / کو صره ز زیر سر گشادی
آنرا نهی مراد و در پیش / کو پیش کسان نهد سر خویش
صد کانه ماهی انگشتی زر است / کاندر تو و پیش هزار در باب است
از فرو تنعیه ما کسان زرست / بیت المال فلک خان زرست
شد مردمی از نهاد و عالم / از عالم چه زر و تو شنان هم
عرال زمانه عمر بر سنت / انصاف مده که در سنجر سنت
حالات فلک نبود مغلوب / خورشید بجل گشت منسوب

نی نی غلطست هرچه گفتم   راه هوس است هرچه رفتم

خطاب با خورشید عالمتاب بطریق معذرت و ختم آن بنعت حضرت رسالت

ای عین حیات و عالم عین   وی قوت عین و قرة العین
نشناختمت ز روی معنی   بیسم کمن الغریب اعمی
آری تو اگر گهرشناسی   زاعمی مطلب گهرشناسی
این ناز مرا بران علامت   کو بر حسم آفتاب نامست
پنداشته ام که اوست ناظر   زان کرده ام این خطاب ظاهر
بنگر که چه مرد بستانم   کز مردم ناملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار   از هیچ کسان بهیچ بازار
از کف خرد دم خجالت افزود   رخ در خوی سرد زیبق اندود
دل بر سر عذر جانفشانست   جان از لب خرده در میانست
افکنده سرم که جای آنست   پیش تو بپای و دست بردست
گر عفو تو نیست دستگیرم   از بیم عقوبتت بمیرم
صبحست بسوی تو عذرخواهم   صبحست شفیع این گناهم
صبح آینه دار تازه رویست   صبح از سر صدق راستگویست
عذرا ز نقاب صبح بند بر   گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حریف کین نباشی   روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عامست   قدر تو چو قدر عشق تامست
از عقل خلیفه خدا بنی   کز کاه سیاه پوشش ارا بنی

بالائی

بالائی و پستی از لطافت   نزدیکی و دوری از مسافت
هانی بهزار غمزه زربین   بر سوره اختصاص یاسین
زربین صدفی جواهر افزای   در بحر کف محمدت جایی
هر چند ردای زرنمایی   ناری ز ردای مصطفایی
میخ زری ازلی بهار را   هر حلقه درع مصطفی را
چرخ ازلی درعش آفرینست   چون حلقه درع از آن حمیدست
زر دامن درع آن مطهر   نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون   یک حلقه درو چه کم چه افزون
هر درع که دست کبریا بافت   خاص ازلی قد مصطفی یافت
کان درع که دوخت قد عالم   تا ناف کمال ازل کم
در دست رضای آن مطهر   دستینه ثبت مهر انور
بر جیب کمال آن مقدس   گوی انکه است چرخ اطلس
بر ملک نجات شاهی او را   دارای جهان پناهی او را
تا احمد ملک دار غیبست   در مملکتش دو خطه زیبست
در دار الملک ستة قران   خطبه ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای قدمست   در بینش درش برای خدمت
شد غاشیه دار عالم پاک   از کیمیت گنبد افلاک
نه غاشیه است چرخ اخضر   جادار لکاتش نهاده بر سر
زیر دو قدم نگارش حور دوست   سجادش ادیم خاک گردست

هر شب که عمود صبح سد راست / خاص ازلی کوس کوب او راست
در صحن نگارستانه دارد / ور نقد رضا خزانه دارد
گردون خس آستانه اوست / فردوس نسیم خزانه اوست
خیمه زده شرع در جنابش / حبل الله المتین طنابش
هم جانور است و هم نکوی / بحر است سنان خجسته اوی
بگرفته جهان ز رفعت سقفش / بس کرده بتوفیق شرع وقفش
بر نامه وقف این ممالک / توقیع زده که صح ذلک
این عالم دان کهن عطایش / صد عالم نو نهاده رایش
دنیا که دو روزه کاخ و کوخست / در راه محمدی کلوخست
آداب جناب عشق خورده / استنجا زین کلوخ کرده
قانونی که در لگن بند / چون از حبش ازل درآید
ناکرده بهیچ آب طلباب / از کسوت هند و فرش سقلاب
بر دست مجاهزان فرنگی / ناکرده هنوز مهر بکری
آن طایفه را بدست العاشق / مختار عروس سان نکاحش
مختار کرخ فطرت آمد / کوهر دم بحر فکرت آمد
زان فضله که گوهرش مند آمد / خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست اگر نه / از زر که خوان اوست فربه
چون فربه شد زرنگ حوالش / قربان کرد و بر آستانش
آری حیوان حرکت و لی / قربانش کنند روز اضحی

بر پیش سگان بیفکنندش / مل قوت محققان کنندش
هر گوسفندی خوان مصطفی یافت / از فردوس فربهی یافت
چون عید لقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار
سگان جنان از او شوند شاد / گرد و ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية في معراج العقول ومنهاج الفحول

انجم که مدار ضرب عالم / هیچست عیار من دو چو هم
زین بوم کثیف و بام منحوس / زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه زخم برورد / نرخ زر شکنجه آید خورد
در دست جهان دو روی مانده / بر هر رویی سه نقش مانده
با صورت نقش سری برو هم / با افعی هفت سر در او هم
زری که بود خلاص کانی / آواز ده جور فشانی
من عیب کنم بهانیارم / زان غره مشو که بانگ دارم
از بهر خبیثان بالا / نه طوق آید ز من نه حرا
زیفم بخلاص سنگ ندارم / کز بی محکی محک ندارم
طفلی بهوای زر دوبارنج / عیاخت دو کفه تهی سنج
وز چوب در منبر در بیانه / میکرد عمود ده وزنانه
دیدم که ترازوی بیاراست / دو کفه و شش علاقه شد راست
بابا شدم در آن ترازو / من زین شو باد از دو کرسو
باد ارچه بسبل خشک سر بود / از من بعیار چرب تر بود

پس با که تو زنی چنین سرانجام | گر با دو تو زنی کمترا دم
حیرت زده ام چو نقش دیوار | با چرخ زنی در آن فگار
بنگر آیه مصحفی طراز د | با نیک کتاب زر بسازد
از زر گر چرخ بار دارم | تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب در عین تجمل

ای دایره گرد نقطه پرور | ای بوته ودای تر ازردی زر
ای شاه غمزه زن جهانتاز | سلطان یک اسپه آسمانتاز
از دولت تو یافته فر | شش عنف رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق | دارنده صد هزار بیدق
بیرون بسته خانه ز انسوی تست | باه اجری خور ز پهلوی تست
بالات شجاع ارغوان تن | زیر تو عروس زعفران زن
والا گهری بسیط هامت | عالی نقطی محیط هامت
لعبت کم کان دکان تمکین | خوردی ز باغ و باغ زرین
چون اشتر نحی قدم زن | بیرون گذری ز چشم روزن
باز زیره خوان تو نهادی | یک دغدغه ای حلق دادی
از خاک دمید سبزه و تر | یعنی زیره با تره نکوتر
منع ز تو بابت انگبین تا محنت | میدان فلک ملک فرش حق
نور و رسیده و نیز آذین | تمنا ورز تو فقاع مشکین
گردی نظر و کشتی ازابت | قاروره انگبینه پر آب

نعم النظر ای مسافر طاق | قاروره نگش طبیب آفاق
برهان تو برده عیسوی وار | داء الثعلب ز فرق کهسار
رنگ سر کوه گشته زر روی | از برگ بنفشه دیلمی موی
گلگونه لاله هم تو دادی | خال سمنش تو بر نهادی
از تست چنین باغ رخشان | با طره سرو و جعد ریحان
ای نور تو سایبان ایام | وی سایه ات نور بخش اجرام
سبعی تو کند گه تجمل | بر زر ز قرابه سفره گل
ور بخشش تو سحاب اغبر | جلاب و هدیه تحف عبهر
سوسن ز تو شد عبار زنار | هم سبزه نمای بستان وار
بر چهره بنفشه نخش ناب | نشتره تو کی کنی زعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد | از کنظر نشش خیابت افتاد
شب ابهمه غسل ازان بر آرد | تا روز نماز تو گزارد
او محرم تو تو کعبه اوی | او ساکن ولیس تو در تکاپوی
محرم که شنیده معتکف وار | با کعبه که دیده ای قدر رفتار
هر چه از ورق نبات برست | نیلوفر [illegible] شق تست
بستان تو محشر الطیور است | هم صوت طیور نفخ صور است
بلبل دعا رسته خرخرخیز | خاکستر فام [illegible] انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت | طوطی ز تو کار نامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی | موسیجه نمای و دام الگوی

نعم

سایر زر تو منتقد چرخ گشت
هندوی چهار پاره زر گشت

در وصف تو ای بهار جز بس
خاقانی راند منطق الطیر

خاقانی را تو ای همه روز
بازیچه نمای مجلس افروز

گاهیش طلایه بان رازی
گاهیش تراز وی نمازی

هر خشک و تری که هستش از تست
کف بر زر و گل بدستش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت
پشمینه او بریشمین گشت

سرد آبه وحشت زمانه
از قرب تو کرد با کجا نه

آبی هدرش نسیج برتن
گاهی بدریچه که بروزن

در روزنش افکنی همه روز
سجاده چار سوی زر دوز

پس چون بکشش نهی سر
در دامنش فکنی سراچه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک
از خاک بدیده بر فشانی پاک

آن روز که در نقاب باشی
آهش کند آسمان خراشی

باز آمدن ببر خطاب آفتاب و تقریر حال خود

ای خسته بجسم خراسان
من بسته دار ظلم شروان

تو رانده ز السلف بو سواس
کان مولد تست مسقط الراس

من ز آفت را دو لب و غمگین
دل در تب گرم و دیده نمناک

دو زرد رخ و دو لب کشیده
دو گرم دل و دو جسم رسیده

از گرده روزگار زمین
من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز رنده
فرزین جانب و آتشین کوه

چون

چون چاه خزینه دار سرش
چون کوه شنوده راکن فاش

زین اعمی سیر اعجمی سار
نشنوده سر گذشت اسرار

در صفت نعمت کهستان و مدح ولایت عراق

اول که مرا امیر دوران
بر آمد ز شهر بند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش
بر داشته عزم لاشی خویش

از شط و بال بحر شروان
جستم ز عراق مقصد جان

از بحر سه گای ماندم
ز آنسوی سپید رود راندم

در ذکر سفر خویش از شروان بعراق

دیدم بجمال هشت بستان
هر هفت ولایت کهستان

خاکش همه مسیح تو با بخش
سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر عید دو و دو در دیارش
هر سال چهار نو بهارش

مرزش ز رکیب سمانگستان
شکرزاره و فر نقل استان

خورشید را دو رخ نهاده
نه پیشانرا سه ضربه داده

بر خاک رهش ز بهر زان گل
بر آب کنش بهر گران پل

گلها همه هشت روی و یکطاق
پلها همه هفت هشت و یکطاق

آبستن و مست گل از آن زاد
بی جرعه ابر و نطفه باد

از تابش ترک و زنگی ایمن
از همه خاک اش خاین

رضوان که ه خنیش نرو مشید
مانده بکهف زبانی چنیه

بکوشش مردم عراق و کرده بازاریان

غولان نگین گشای جوزرز / غوغائی روز و شب جز حرز

مقصد نه و جمله کار وانی / دیده نه و پیشه دیده بانی

دور از سر ره رحیل کرده / مهمان کده ها سبیل کرده

حیرت کده ناقصان قاصر / تهمت که قاصدان قاهر

بازار هروان دلیل گشته / پس راهزن دلیل گشته

خوش خنده و زهر باش ها دام / ضحاک دهان و اژدها کام

نا پخته ولی فسرده بی آب / چون خایه مرغ از آتش آب

زنگی چشم جو بکرها به خشم / لا بل که جو گرد فندقی چشم

در صورت نگاه چاپلوسی / در معنی عذر بی فسوسی

در مهر و وفا نکس گذرنی / جز جور و جفا دگر هنر نی

شیرین سخنان نطاح چال / و اندر باطن چو زهر قتال

روباه صفت چکیله تیزی / کین توز شیوه گرازی

طرار طرق برز [illegible] بازار / عیار عیار [illegible] دار

دجال نگاه در یکی چشم / نشناخته [illegible] را ز [illegible] خشم

ز اسلام گذشته همچو کافر / ابلیس گرفته خوی همسر

جاسوس [illegible] هر نگ / صد [illegible] ز هر [illegible] هر یک

زیشان همه ساکنان [illegible] / چون آب [illegible] جو آتش اثر

صبا [illegible] بلا ذری دار / هر چهره [illegible] دیدار

نعوید [illegible] سامری [illegible] / ده ده [illegible] جو آتش

خمار آتش

خمار آتش خیانت آمیز / شیطان ساره و ملایک آویز

طباخانش کشنده خنجر / هم خوان مسیح و آدمی خور

عطارانش ببوی کشنده / هر یک بگر خیو فکنده

زرادانش گلو بر خلق / گلگونه کشان ز خون هر حلق

ابدالانش حرام کاره / حاکم لقبان رشوه خواره

خیاطانش خبیس و مکار / بوجهل دل و بلال دیدار

جولاهانش زشت فهما / تا تا فنده کم [illegible] گفتها

درویشانش ز دل سیاهی / تا کرده بجان کم تباهی

نگذشتم ازان تباه کیشان / وز ظلم و شب تباشان [illegible]

رسیدن بقرب شهر و صفت حصار و رود و در گشائی

پیرامن آن بلاد معظم / دیدمش یکی فصیل محکم

صد مصر طرب بهر دو میلش / صد نیل روان در آن فصیلش

گفتم که مگر ز نیل گی داشت / با کوهستان فصیل گی داشت

گفتند ندیم خاص سلطان / انهاست نشیمنی کهستان

بر جست خصانت ستیلش / فرمود و فصیل و زاینده میلش

الحق با صافیت خان بود / بحر عدن از ز قطره کم بود

سیلش ز خیال و [illegible] / ذوقش ز بر سنگ خنده [illegible]

خوش گفت عیسی از دم او / تر طینت آدم از نم او

وز خواب جو سر برآرد آدم / تجدید وضو کند بدان نم

دریای محیط مشک‌بارش / محتاج ز کوه چشمه‌سارش

در جنب فراخی و گشادش / با غایت ژرفی بهادش

اخضر که چو گنبدیست از زر / مانند گنبدیست از زنگ

چون کم ز شکنج چشم اعور / سیحون عرق و باغ اغبر

دجله شده جدولی ز آبش / مشکیزه کشیده‌ی سحابش

از عالی او همای سیما / از رتبه همعنان عنقا

خجندش نوای نغز محرم / داود سماع و باز زند دم

بر هر خط شط او که جوی / صداف کجای گوش ماهی

شسته الکن ماهیش سلیمان / ماهی خور او مسیح رضوان

هر لحظه اجل از میانش / دندان فکنند ماهیانش

دندان که از او کرف افلاک / برزند او را البنک تاکی

مریخ چو جوش برض نگزارد / زان دندان کرده دست نگارد

زان مشرب صاف او اعجز / نهر الله خواند جان عیسی

موسی و خضر ورد و شناور / ز دو یک نم و صد هزار کوثر

من لاشه زاه ما گریزان / افکنده به دست سیحه گران

رفتم تشنه و غوطه خوردم / زان نیل و فیل عبره کردم

رسیدن بصحرای شکارگاه صفت صحرا آرد

پیش آمدم آن چراگه جان / صحرای شکارگاه سلطان

با فسحت او بچشم وصاف / چون نقطه نماند که قاف

گردون

گردون ز بزیش چو تنگی زر / چون حلقه جزم بر سر حرف

از خیمه دران فضای میگون / پیدا شده صد هزار گردون

فرماگه و فرسنگاه مردان / پیدا که و مهد گاه سلطان

بر در که او صد آسمان پیش / هر یک ز هزار آسمان پیش

بر طرف یک آسمان و صد شاه / آلوده لبان ز خاک درگاه

هر یک به بوسه خطاناک / الفقد نوشته بر سر خاک

از گاو زمین آن آسیده / فرمانش دوال برکشیده

بس ساخته زان دوال جو دست / بر اسپ فلک حیاصه و تنگ

کان مرکب اگر نه عرش برزست / بالای راه همت اوست

وصف سراپرده پادشاه و حاجبان درگاه و پاسبانان قصر شهنشاه

می تافت سرای پرده از نور / چون در شب تار شعله از نور

آری شب تیره هر چه نورست / نزدیک نماید ارچه دورست

نزدیک ولیک طالبان را / بس دور ولیک غایبان را

چون آتش طور سوی موسی / نزدیک ولی بجهد نی نی

بر گرد سرای پرده خاص / حلقه زده سالکان اخلاص

خاصان همه در سرای پرده / از تشنه جان نطاق کرده

سرهنگانش آسمان گرفته / از مغفرها جهان گرفته

صفهای مبارزان مرتب / هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آختگان پاک عنصر / بر تیغ نوشته رب انصر

پرداخته از جهاد اصغر / پس تاخته زی جهاد اکبر
بنموده بحرب آتش آمیغ / تیغی ز زبان زبانی از تیغ
یک حربه و صد هزار ناشر / یکضربه و صد هزار تکبیر
مغفر چو خرد نهاده بر سر / شمشیر چو جان گرفته در بر
هم مرکب مشتری شمایل / مریخ سلب زحل حمایل
چون رمح آهن ز رمح آهن / صد چشمه گشته به چشم دشمن
در گوشه دامنش نقابان / در بسته طناب خیمه هاشان
هر خیمه ز شعر بان طنابش / فلکه فلک مه آفتابش
استاده سرای حق خشان / شاکرد و غلام خاص شان

گفتار در صفت مقابر اولیا رضوان الله علیهم

رندان دیدم بهر خرابات / بی کور کتان که مناجات
صافی دم و درد خوار هر یک / سرمست و حریف سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه / دیوانه خانه را درگاه
از باد بهشت سرکشیده / دوزخ بد و جرعه درکشیده
خمخانه بدیده در کشاده / کونین بمی گرو نهاده
شش پنج زمان داو برده / اما همه نقش یک شمرده
برجنگ زمانه فارغ الذات / از بیت و چهار دور ساعات
از مهر سرای هفت پرده / دل خون ز تاریخ سر کرده
وز رحم سپهر بهره کرده / چهره چو ترنج ابله خورد

زان وص

زان حرص که آبروی جسته / دو دست آبروی شسته
نادیده زمانه را شناسی / داده ز براءة آتش براتی
بر عالم مشرک از در شاه / برخوانده براءة من الله
من پیش چنین سران گردن / کشته متمکن و ممکن
بر سر سر خاک بانیاب است / چون خاک شده هوشان مست
بهر دلشان هم از دل خوش / که نیمه دارد که سبو کش
بر سفره خاصگان بهر آب / ده کاسه بیت همچو دولاب
گر نامه بر لطف نهاده / صد پر چو کبوتران کشاده
که چون خبر آوری نموده / ده پای چو عنکبوت برده
و آنگاه چو عنکبوت دکو / در بان و رقیبان هر در
از شرك و نوا دران اماکن / در پاسبی نبود و نیکن
دل رغبت آن بکاه میدات / امید قبول شاه بیدات
من پیش مقربان درگاه / انگشت زنان که ایدر آید
ای خاصگیان سخن سرایات / تعریف هم از شما توان یافت
امروز خرامش شما ئید / در حضرت شه سخن ربائید
از جنگ وبال در خودم / در بار که شرف بدیدم
تا در سر بارگاه امکان / در بام درست بوس سلطان
من کفتم و کس شفیق من نه / در راه طلب رفیق من نه
من بر سر پای عجز گردان / مانند و دست و پای مردان

انگشت زنان کو

در مدح و ثنای جمال الدین موصلی و ملاقات بوزیر عراق

روزی ز وثاق پای کردم | می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم | برخواجه بزرگ باز خوردم
با هفت جهان و چار امداد | کان خواجه بر همگنان افتاد
صدری متفرد از خلایق | عدلش بجهان ملک لایق
آن نقطه کل کز او مسلم | چون نقطه برابرست بعد عالم
برده بخلاف رسم و عاده | سجاده ورای این سجاده
از ظل طلیسان او برابرار | ظلمات نهفته گشته انوار
جمشید فلک ز جیب آتش | صد آصف بر خیابانش
چون دست کلیم های گوهرکش | هارون وزیر گشته تابش روش
جعفر کرم و نظام بخشش | بل هر دو در رکاب او از جشش
سادات رکاب او گرفته | چترش دو جهان فرو گرفته
بینیش خرد از ز شیر شوید | جمهور جهان همه ز جم دور
چون موکب او فراز آید | بی من زمین این هم آید

جمشید ملک

مدح گفتن سهیل مخاطبه بحضرت ملک الوزرا

ما اشرف قدر کی ای بصدر | ما اشرح صدر کی ای جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی | اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام | ای سایه ات نوربخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فطرت | ای رشح تو جارجوی ملت

ای برکه

ای برکه از تو عقده جانها | بل واسطه عقد آن جهان را
ای فر تو بر جهان فزونت | چون قرصه خور فراز از قوت
معروف بعدل و فضل جاوید | چون فصل ربیع و قرص خورشید

مدح سهیل مکالمه بحضرت ملک الوزرا

عشق اول حال بسته در تو | امر آخر کار بسته در تو
راز کهنه اول آفرینش طرف | راز کهنه آخر اولین حرف
بر ضد مخالفان مذموم | در ملک توئی امام معصوم
نادیده فلک بهیچ دوران | چون دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلوه فرمود | خلعت همه خاص خلعتت بود
کلک تو نبات ملک حقیقت | عدل تو برات ظلم بشکست
دورست بعهد هزاره و دوران | غرلت ز تو چون قرار بسلطان
اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزند است با و فروزند
هم زاینده بعد ازین زال | میراث خوران ملک لایزال
بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار خاقان
هر نظم کزین قبیل نشنود | زاندیشش رقم قبول بشنود
چون نطق سخن گشا نهاد | از ذوق هنش بحرها زاد
ودی که بحر در فزاید | در طرفه گزو نکان زاید
هر دری از آن دو گوهر | یکدانه گردن دو پیکر

حدیث

نطق تو عقلش نتیجهٔ نور	الحان زبور و گوش زنبور
پس کرد غنان گران چو مرکز	فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا

گفتم متعلقی سخن دان	میلاد من از بلاد شروان
بوده چو جبل عهد اول	فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت خرد گزیده ایام
در تبشکده هوا رسیده	بر جسم زده هر آنکه دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبلهٔ راز	انی وجهت وجهی آغاز
زنگ آمده چرخ را کالم	افکنده بدوزخ و بالم
بس تخته لطف در گذشته	آن دوزخ و من بهشت گشته
من ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبهٔ دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

سوال ملک الوزرا از خاقانی

گفتا تبراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی
گفتم که دران دیار پرشور	نان شیرین بود و آبها شور
آن خطه بیت قحط آبست	حاشی المجلس و بادیست
پیرامنش آبهای ناخوش	بالاش منظرهای آتش

از ضعف

از شمه

از صنعت چرخ دشت گردش	دوزخ زبر و جحیم گردش
بادی که ز ناحیه‌اش برآید	بس جان که چو خاک در رباید
بیچاره کسی که دایم آنجاست	گویی که جحیم گشته ماواست
عاقل چکند سواد خفته آتش	آن شهر که در نشیب بالاش
گفتم سفر عراق فرمود	زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق در کشیدم	نعمت کده بهشت دیدم
چون شد بسر دو غم رسیده	از کنعان خسته مصر دیده
می‌بودم در جوار درگاه	بر بوی قبول حضرت شاه
پروانهٔ خویش کن نیاهم	تا راه دهد ببارگاهم
کان یار که ارچه معجز آرد	دارد همه چون منی ندارد
گرچه ز هزار شانست برتر	گر زید دشن از چو من ثناگر
حالی که گزین هنر نماید	هم جلوه گری چو من بباید
کان نقش نگین که برنگین است	خواننده ز مهر او امین است
هر حقه که لعل در میانست	اندک هوسش بجهان آنست
هم نامهٔ عمر کامران بود	هم مهر ز مهر ترجمان بود

جواب دادن ملک الوزرا از روی تعرض

گفتا تو هنوز ناتمامی	برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و من سخن فزودن	خود قبله راه خویش بودن
تا کی جهل خودستایی	لا اعلم عین خود شناسیست

لاف است مگو گزاف شیران — نفی است گلو برد دلیران
لافی که ز آدمی برهان — آنکه آثار پی اهنت بدهان
آنکو سخن از آدم آورد — در ملک ادب نسب ندارد
خود بین چه شوی برنگ طاوس — کاخر خجلی شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش — غافل شود از نمایش خویش
چون کم کند از خود آشنائی — باید شرف سخن سرائی
شاهنشه ما نماند در بیت — اما سخنش دقیقه گیرست
طفلی بر معلمان نشانش — چون طفلان مهر بر زبانش
آن حلقه که فضل او نگارد — هر نو قدمی قدمش ندارد
آن نکته که ذهن او بر آرد — هر غافل فهم آن ندارد
آن شهد که عدل او چشاند — هر حوصله قدر آن نداند
صغری تو و شاه جامع از علم — طفلی تو و شاه بالغ از علم
نادیده بساط شاه بهراس — پی کم کن و با نگاه پاسش

بیان کردن ملک الوزرا مهابت حاجبان درگاه پادشاه را

حاجب چو غیور گرد درگاه — تو بار طلب نمود باید
دیدی در گنج را نهفته — آگه مکن اژدهای خفته
حاجب ز زبان برند نهمار — این لاف مزن زبان نگهدار
خاصه که زبان به سنگ گزیدست — در حبس دهان از آن کشیدست
نه بر تو زند زبانه خنده — درگاه شه و سنگ گزیده

تیغت

تیغت ز زبان کشیده زنهار — زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ ترا نقوب دین — بی فایده کن چو تیغ چوبین
صد دوزخ تن زبان زبانست — مفتاح بهشت بی زبانیست
ای بلبلک مقیم از آن گشت — کاول که نزاد زبان گشت
مار از دو زبان رانده راست — کان یکدو زبانش در دهانست
زین پای بسیج خانه پرداز — هم مولد خویش مستقر ساز
یکچند هم از این قدم که هستی — در بند زبان که باز رستی
در مکتب علم گشته پیرگیر — هم عشر نخست را ز سر گیر
تا کی عجمی بدن چه روز — بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد و بوم کرمانی — چون پخته شوی سوی عراقی

خبر دادن خاقانی ملک الوزرا را از حال خود و بخشیدن خاتم یمانی

گفتم سفری دراز کردم — حاصل چه برم چو باز گردم
تحفه برم کم از زره آورد — خاصه بدیار قحط پرورد
نپسندد مجاوران کویم — گر خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات قربان — از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم — بس کحل بر آفتاب بندم

جواب ملک الوزرا

گفت از زره کده پای برگیر — این خاتم من بشهد بند بر
کامروز نگین خاتم ماست — این خاتم زمردی که بر ماست

چون خاص تو گشت خاتم من / چون خاتم چشم شد همه تن
کان بینی ازین نگین جاوید / گر گوهر جام دیده جمشید
منّ دیش جوان بتراب همراه / از غول ره و سموم جانگاه
اسماء مهین بر او نوشتند / ترباق بهین در او سرشتند
این مهر ز خشم دیو زمین / میراث جمست مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش / این خاتم کن ذخیره خویش
چون یافتی انجمن تنعم / برخیز و مکن ذخیره را گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت / تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر نشان مهره نوش / وقف ابدیست بر تو مفروش
بر گوشه او بر اسم زغیار / لا یوهب و لا یباع بنگار
بر رسم نگین رازهای گرانی / نه قدر آری نه قدر دانی

در رجوع از عراق بشهر شروان و طلب شروانشاه خاتم را

از قوم چو من سپرد خاتم / چون خاتم تست یافتم جم
کردم رکعات شکر چو دوش / راندم صلوات بر دو چو شکری
از خدمت آفتاب انور / رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع / بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد کهستان / درخواست شه و سواد شروان
بردی همه کس زمن خاتم / افسون شب و طلسم اعظم
آن مهر نشینه مشتهر شد / خاقان بزرگ را خبر شد

چون هدهد

چون هدهد قاصدی فرستاد / تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به / جمشید منم نگین مرا ده
مهری که ز جم در آب خفتست / محبوس عدم مدار و نهفتست
در دست تو آن نگین نشاید / خود خاتم آهنین بس آید
با خاتم جم چه شغل بازست / چون خاتمی از سر نیازست
شاه سرم مشام عیسی / بر آخر لاشه فرجه معنی
عنوان مجوس و مسیح زری / دست جنب کرانه وزری

جواب خاقانی شروانشاه را

گفتم شه با عدل میداست / این ظلم بود نه ما بهاست
شاهان بطریق عدل کوشند / از شاه بعدل باز کوشند
عدل از ره مهندسی نمودن / این گنبد اگنون نمودی
در خاک بعدل آنچه کوری / گل گنبد آتشین گردی
عدل آورد از شن زمستان / وز علت طبع فتح بستان
عدل از ره بر آسمان گراید / بس فتنه که از جهان زداید
از عدل گشاده شد گلزار / خون رگ گل به نشتر خار
بر عدل بود مدار شاهی / بس ملک جهان گرچه خواهی
از عدل نمانده اندر سوت / این طشت بلند و خانه پست
گفت از عمل بهانش چوکی / شهرت بنهادم جم چو کوکی
گفتم و گفت چون فروشم / خورشید بگل چگونه پوشم

خندیدم اگر بهار فرستی | گر خود همه کمیت فرستی

در صفت خوردن جام

گه گه که نهادمی در انگشت | بر سبزه ماه کردمی پشت
دریای محیط که جهر دیدی | ز انگشت کهین من چکیدی
هر فصل که جام خم براوی | چرخش مه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی | کین جام کاش قطب بودی
تا ایمنی ای بقوت آری | از ضعف زوال و زردی روی
گر داشتمی نفقه جز عیب | در عقد عمامه و بن جیب
گاه عیش بر هم دیو مردم | در کنج وثاق کردمی گم
مادام که آن خزینه نور | میداشتمی ز خویشتن دور
سه خود گشت می بیافت | با جوج خیال در نمی یافت
دیو الم کجا ره میبرد | غول اهرمن ز راه میبرد
در صحبت پدر طفلان چنو آند | آزرم بسوی کمین جمراند
عقلم در آرزو همی سفت | هوشم سخن ز طبع همی گفت
این گفتی صد ره بهتران جوی | وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده بدین نمط زمین سای | نه پیش ره و نه باز پس جای
که بوده ام ازین بازمانی | برخوان کسان مدیح خوانی
گاهی جگر گوزن وقت خفت | از بی خواری زبان شهبت
گه بیش در گوزن ساری | خون آفتی کشته فلک خواری

که بیش

گر بیش بساط چند معیوب | چون زر نثار در لگد کوب
گر وقت صبوح خنده ناهم | بد رفته و باز داده جام
ریسمنت که جام از طرب باز | شبا مد بیر نهی و بد باز
آخر دم اگر شکسته گردد | زین رو و قبول رسته گردد
تا خوان جام جسم مردن | عاریت شکل جام بودن

اندر پی بردن بهره کمال

آخر شبی از ره تحیر | رفتم بولایت تفکر
عقل آمد و گوش من بیفشرد | پس شد بمکان وحدتم برد
من کودن و او بریده و صید | من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهاده | دستی بعصای شرع داده
میماندم و میشدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری | برست ز خطا و رستگاری
پیش آمد پس عمل ما تکت | گمشد در چشم آب تیک
سل کرد بدست جا بکی زود | هر مجری کتاب سیره ز اود
هر هفت طبق خیال فلا بافت | گز نه طبق آسمان بیافت

در طلوع سعادت با تبر جبین صبح صادق

چون چشم فرو گشادم از دور | بر آیه صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت یار داده عاشق
دیدم که سپیده نه فلک تافت | این خیمه طناب آتش یافت

شد کله فلک دم صبح / شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس و کوس ارکاه / شد خرقه ملمع سحرگاه
من قرا فی صبوح کرده / باشد دل صبوح کرده
از یک صبح آن بمن رسیده / کادم بجهان صباح دیده
چون برق صبح برتر آمد / خضر نبی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس / در بیت حرام و بیت مقدس
پنجاه و یکجمعه واکشیده / پنجاه چله برآوریده
کشته ز متش قوی سر / وز دانهٔ بازه سکندر
بر خاک سکندر آمده هم / تلقینش و نماز کرده با هم
صد ره به ره عشق درگرفته / یکسیر نفس برگرفته
اندر برش از پی قضایل / هر چار کتب شده حمایل
کرده ز هوای عالم الغیب / بار افکن خرقه در بن جیب
فضل الله بر طراز جامه / نور الله رشتهٔ عمامه
در دست عصای برکانی / رگ کوه بر آب زندگانی
پی رفراز نیاز کرده / در حضرت پای باز کرده
مرد و ذکر الله اندران راه / وارسته رافت لشواهد
خرسش خلق چو سنگ چینی از حلم / بد مغز چو راسندی از علم
از هیبت روی ارغوان فش / چون برف تنیده کرده آتش
افتاده هزار عکس دلجوی / بر شانه دست از آینه روی

آن شیب مرغی

خوان تنعم بسر جام باده ام / از دامنه لوث جسم باد و ام
مهر تفت ز نرگس بر آتش / بر برکهای سقف بالش
زرباف چهارت جاودانه / طاوسان عدازدی خانه
چون دیده مراد چو غنچه بشگفت / روشن سبزه چو غنچه بکشها گفت
آورده هزار عجب پیدا / کان نیم هلال گرد گوئیا
شیراز و توفت بر خطائی / از نیم هلالش آفت بی
دیدم ز هلالش آشکاره / بر صدر نشست پیش ستاره

تفقد و ملاطفت نمودن خضر ع خاقانی را

نزدیک من از پی ارادت / بنشست بعادت عیادت
نالانی این دل نوان دید / مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاد بر سر / لوزینهٔ لب بگو رنداز بر
در دیدهٔ من شمره ز نابش / بردارد دم دو دست اندر آبش
لفظش زگلاب بر زده بر / کافور نهند غالیش بر
تا دردسرم چو منسد از دور / بیمداران کلاه کافور
هلاک و حوث خوشگوارش / بودند نواکه و جوارش
تفاح من این و کلکشکران / زین رو شده جان من صفاهان
در رنجت بکلی من علی ارس / صد مشرد و طاس مشرد طوس
بود این ملی من زعافیت رنج / دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد بتکمیز من نشد رنج / دیوار شکسته را عمارت

عکابه

مشرد و در اصطلاح اطبا با لبا شد
کرشتر با اطفال دهند

جوان فشق

هر حرص مرا که طفل وش دید / چون منچه گل گلوش بزید
هرگشتی آزمن که درباخت / همچون ورق شکوفه کتاخت
من طاق چنین و کرسی / بر خاک نهاده بهش او در
او سکه روی سیم سیما / لی پرده بمن نمود عمدا
میکردم با خرد مجاریا / با منگیش آزرم ساز اوزرا
هم هاتف عقل داد آواز / کان خادم خواجه منگش باز

منگش کردن خاقانی خادم بحضرت خضر ع

برجستم ز خادم آوردم / بوسیدم و بهش او کشیدم
چون منگشی بران خطر دید / حیران شد و تیز تیز در دید
گفت این بتوار کی فتاد / این خادم چم تراکه داد
گفتم بعراق داشتم بسر / با خواجه بزرگ خرد پرور
آن دم که زم بیاه من ساخت (?) / این خادم حرز راه من ساخت
گفتا که نگار ان همیدر (?) / تشریف چنین دهد چه حیدر
پس خادم دیگر از کف داد / بر خادم من فزید بنهاد
گفت این سوی دست حیدر است / وانرا سوی دست راست بگذار
گر قوت این دو مهره والا / قوت ده و فرشته جیدر آ (?)
او صحن دلم بگفت میرفت / خادم بر من تشکر مگفت

در مدح حضرت خضر ع بسبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا / ای خادم خانقاه بالا

ای حافظ

ای حافظ بحر و کوه حکمت / ای خازن کوه و کوه عصمت
در و سکه تو طفل مرد و زر / کرسی داران مسجد طور
با مشعله نور تشنه را آب / وادی سیران راه ظلمات
بر کوهه قاف محمل تست / بنگاه خزان چه منزل تست
زنگه شدن از سبب حیات / آخر غرض تو زین تعب بیت (?)
گفتا غرض من آن کجا نیست / مقصود حرای جاودا نیست

جواب دادن خضر خاقانی را

با را چه غرض کشاید از تو / در کیسه ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین راهیم / از تو چه قراضه قرض خواهیم
مردان که مجاهران راهند / از خوان تخ تستان زکوه خواهند
بران سخن از غرض بر آیند / آزادن آز زاد آمند (?)
آزادان را نه بینی آن فضل / از آزادی دو حرف اول

گفتار در حکایت خضر ع کیفیت جمع صحاب دعوت

من دوش برای زله خاص / بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس خضر مردان / در زاویهای کوه لبنان
از زرد لبسان نشسته جمعی / انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد / قرب احد و خیال احمد
گنجینه گران خام پوشان / تریاک دهان زهر نوشان
مسکین لقبان منگی انفاس / فالی ز خیال هاس و خناس

از پاس و سپاس ملک سینه / از سوز و شرر درون هر سینه
بر رشته و رشته از ره آز / برجسته و جسته در گره راز
صد غزوه بروم ار گرده / صد حج بحجاز در از کرده
دریا و سراب حیث و دامن / سیاره و ثابته دل و تن
طوبی لفقان زبانگ هیچی / بربن خبش هزار هیچی
هر حرص که نو برید بخشش / چون خامه زده هزار بخشش
سنش زانک عیار آب گفشان / زنیار دو چار دانک دلشان
آهسته چو کوه زیر ژنده / تب لرزه بکوه در فکنده
در وعده زنگر خویش زن نر / تکرار نشان سجاده در سر
ز انده قفس وجود هر کس / چون زاغ گرسنه خار رکس
چون کرسی شکم تهی و شب خیز / در تسبیح دعای ناله آمیز
نا داده بکار فضله اوراد / دیک معده بکاشته سر
طباخ محققان چو خورشید / اما همه روزه دار جاوید
زان چو خورشید آسمان بر زنده / نوردی بر خلق ها خورنده
نه چون آتش که هر که ارفت / آنگاه برد که خورد غذا افت

گفتار در تعریف سفره خاقانی که نزد خضر خوانده اند

زان طایفه شب روی خوشگوی / برگفت زگفته تو بشعری
کاتش بگروه در همیزد / زلزال بکوه ودر همیزد
این از ره وجد جان ... / وان از سر حال سربلند افت

ابن ازرق

ابن ازرق چرخ خاک پی برد / وان خنجر سحر کهاک میرد
در تنگ سماع شوق از آه / مجروح کنان رخ مرقع ماه
بر خاک زده عمامه و رال / آمد اخته طیلسان بغوال
گفتند کی ست این سخن ران / گفتم که بوحه کاه شروان
خاقانی نعت خوانش خوانند / مدحتگر خاندانش دانند
گفتند بجمع کاخچنین کس / عیب است سپهر عالم حس
آنرا که چنین بود خداویش / خوش شد عالم چنینش
ای لطف ازل تو حافظش باش / ای خضر برو تو واعظش باش
من بهر جای جمع ازان سور / نزد تو کشیده ام ازره دور
اکنون دل و جمع بار کردان / این کوشش که دوستار گردان
از تشنه ره کوش هر زبانی / هر حافظه سپار حالی
کاین هر کلمه هزار کانت / بر چین که نثار ذوق جانت
امروز نثار چنین همی باش / فردا همه ره نثار پاشش
کانجا که نثار دهند باریت / بگریز و از انجمن نثارت
گر از پی شاهدان نهانی / گوی انکه کنی تو وانی
یکیک مدوان بحجله کوش / یکیک نشان بحجره هوش
این خوردنشان بزده فکر / برنده حوران و حامل و بکر
کاین عروس روح باش / از ره گیران دیو مهر آس
بخش از عشق پای کوبان / جان روی نمای این عروسان

خضر سفره

موعظه و نصایح خضر علیه السلام بخاقانی

سرتا به سر هر مو اعظ است / کایام نه بر منهج انگبین است
دریا بر این دو رنگ منشین / همراهی این نهنگ مگزین
مغرب بنگه و بعدی امام / کلگونهٔ صبح و غالیهٔ شام
بر مرد سلاح حرب زینت است / کلگونه و غالیه زنان راست
جانت بشنو ز نو در عروست / کین زنگی و آن سپید در کوست
طفلی تو که از این دو رنگی / ترسانندت بدین دو زنگی
وای آنکه فلک دو بد تو پندش / زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم را آهسته / گز قافله باج عمر خواهند
نتوان بر نور حق رسیدن / زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیدند / نه گرم فرزند گرم میدیند
بگرو ز نشر ز دو عالم / این هفت هزار سال آدم
این روز به روز و نحو روز است / فرزانه کش بگانه شورست
چون موی بگیتیان کم از هیچ / کوتاه و سیاه و پیچ بر پیچ

سوال خاقانی از خضر ع بدلیل عقل

چون کرد دلم موعظها گرم / دل رهگذری شد از سر شرم
نارنجی و ناری از سر دوست / برچهره مش نقابها بست
بس شرم زمینش بر گرفتم / چشم ره وصل و بر گرفتم
گفتم خضری ده ای ملک پی / کین شب فزر را فنا کی

جانها

جانها که جواهر قدیمند / در عرصه که امید و بیمند
زانسوتر بل شدن توانند / با در بل آتشین بمانند
این عقل و روان که نور پاکند / از هفت رصد جوار یابند
رسته شده وان دو حجره سوز / از جار زبانی زبون گیر
از شش در شش جهت توان جست / از پنجه پنج حس توان رست
این نقطه نیست نیکو هیبت / وین حرف بلند سرنگون هست
این دایره کی شنید ازیا / وین نقطه چگونه جست از جا
زانسوتر خط استوا هست / سکان سواد آن مکان کیست
چون زیستوی خط سکون باد / گز زانسوی خط او مجیبست
زین سوی رحم چهار با در / هر چه بزاید این سه گوهر
خود بیش بد عالم سبک پی / این بیمه جادوان دگر چی
هر نقد که زین عیار رفت / صراف درون او نه بد رفت

جواب دادن خضر ع بخاقانی و نصیحت از دلتنگی و طول دنیا حذر از نمودن

بس گفت که هی چه دلتنگ بود / گر بر ده کج رهت نمود
هیهات چنین مرو زمانه هیهات / چون تو قدمان مقامات جای
رو کین سوال عارفانست / این خار ره مغالطانست
تعطیل نهال این سوالست / بدعت ثمرات این نهالست
از شنوده وین حدیث رانی / بس چون هر جا قدیم دانی
خند از رهم فلسفه شنودن / بر فلسفه بل شنو فرزندان

ای از سر این حدیث دوری نه
فلسفی ز هزار فلسفه به

با نظم حدیث و نص قرآن
یونانی ارزد هزار یونان

هان سنگ تو شرح دور و روشن
دل را فلاحن از افلاطن

وز حکمت دین درارهان را
حکمت که است تو شناسان را

قرآن گهست و تو سخن سنج
هان قرآن کرده ریسه گنج

بر گنج نشسته ند قرآن
قرآن شنو بین گنج قرآن

عثمان که با جمع قصد اگرد
نه بر سر گنج جان فدا کرد

گلگونه بود ز خون عثمان
بر روی مخدرات قرآن

چون خود مطهر خلیل کس
گلگونه قدسیان خز دس

علمی که ز زد ورق شرح ها اثبت
خالی سبب سیاه خالیت

این خال سیاه راهل ایمان
چون خال سپید دار نهان

خواهی اطراف نکو سینا
پیشت بکش بنور سینا

دل در سخن محمدی بند
ای نور علی ز نو علی خرسند

چون دیده راه بین داری
مانده قرشی به زنگاری

هم جنگ محققان را
محراق زن این محرقان را

بر دارکش از برای دین را
نقابان سرای دین را

یکسر وی کعبه هدی آر
کششن ردی منان کعبتین وار

میند برورش کهن خرافات
ازنو فدیان دم خرافات

موهوم کلامشان معدوم
خالی همه هیچو نقش موهوم

حکم کاحلها ما اها کنند

محراق ... دیگر ...
و مه ... کرده ...
ومکس ...
طبع

موهوم

موهوم بود نوشته بر جای
موهوم هم از سر وهم افزای

چون گنبده حباب بر هیچ
شکلش بکمال و معنیش هیچ

از خیز دف میان تهی تر
رنگین و دو روی ولی بر بیشتر

چون صورت بوسه در تهی
خالی چو سخن معنیش تهی

اقلید سرای دین نیاید
اقلیدس وراهیش بگذار

ز اقوال تو هیچ آید
ز اشکال فرزرف چه زاید

اقوال تعبد لیب بگذار
اشکال عنکبوت بسیار

از هندسه عنکبوت رادست
گر قوت حرام باشدش ...

زیر کلات شرع وا بریش
ازرمز و بیان اهل ایرش

در منبر و انس شرع در دیش
در ریش رهان بکم پهان نیش

مردان شعری واز ضرب نازند
طفلان درهم از انفعال نازند

فندلش چو دین کنی تقبیل
زین ملی کحر اشتش بیل

در کشتی شرع چون نشستی
زین تحفه جزیره بازرستی

از عالم خاک در گذر پاک
کو خاک نبوق عالم خاک

طفلی که طرب ز خاک سازد
رندی که درهم کمال سازد

هر جنس تکان گروهه کرداند
گل مهره اندر گرفتار

هر مهره گل بساز منزل
کامراخت مهره گل

اینها که جهان قدیم داند
زین جمله که رفت باقی ماندند

مباش ندد

چون کرم قرنت بباغ دی آمد
آن بیر که بکرم قز برآمد
هرکه که بکرم بر سر آمد
چون بیز زبیر ز غایب بس
چون بمرد آن بیشه تا بند
بشنو چون کرکسی ای جوشه لاشی
چون کرکس طامعی ازان بود
چون بمرد نت زنعبت کردون

برهنه ولی پردلی بی
پرواز بلند را نشاید
میدان که زبان او برآید
زین جا بر جهار کرکس
پرواز به بر کرکس چند
آهنگ بسوی کوشت کی
سیر تو خطا چو بیر نمرود
بر بیر طمع تهمت خون

طامعی

در مذمت دنیای دون

افسرده جهان بر بر خیز
بیوند فسرده چون گزینی
دیماه قیامت بند بذیر
در سینه قدم سیه میمان
کاندر مه دی بباغ و کهسار
کاشانه دولت تو دامان
مینا ز رسنیه تا بگاه
از تف دل آتشی برافروز
چون بر کنی آتشی چنین گرم
بس قصد کند بمغزش تو

از بنکه این عجوزه بگریز
در بر دو عجوز چون نشینی
چون بلبل و نحل گوشه گیر
چون بلبل و نحل در زمستان
بلبل نکند بنحل بیکار
خلوتکه خاص تو گریبان
مسکن ز جگر شرا نگاه
شهوات بر تو هیمه میسوز
خورشید فسرده گرد از شرم
تا گرم شود به آتش تو

بزنید بد انقدر که برو ست
تا تو گرسنه غرفه را که بالاست
بکمند برکش بلب میرس
تا دمیمه ظلم در گذشتش
تا فصل ربیع جان رسیدن
کانها که دل بهاره دارند

این جا دره که گذروست
از حجره دست غیب کنی را
تخمی ز زمین صدق می‌کاش
خورشید مراد تابش گشتش
بر گلبن عمر گل دمیدن
دیماه مدد ضعف گذارند

گفتار در مذمت جهان فانی و ابنای روزگار

گر زعم هزار عالم دون
کور است مراین کشود و لشکر را
در خطه خوی جو سنت را امان
از دایره خرکجی به زاید
گر چند خیار جای پاک
آنها که تعقل کار دانند
گیرند ل نقا بصد رسانند
ای یافته تاج بی نیازان
در روز د سر از کلاه هر کس
آنرا اگر کلاه بی کلاهست
آنرا اگر بسر کلاه جاهست
تاکی ز سبحه و بر در عنبر

دونی دو سه سر کشیده گردون
این تا طل کوشش گذشته کش را
زین خطه و طلسم تا بر امان
از کجی راستی نیاید
بید الخزی بر آید افلاک
بید الخز از خیار روانند
وان عیش سه جاره جانند
بنید بر کلاه سر فرازان
ان بی کلهی کلاه تو بس
سر بر دو جهانش پادشاهست
فروش کلاه سر کلاهست
خند از نا خبر نکید و لا خبر

تا کی صفتی خلیفه موبد — بر ترسایان سلام تا چند
زینها همه مرد لاف و ترفند — تا دعوت در دروغ شنید
در بتکده قبله جستشان — صد بر که سر کبر جنبشان
بر جای بهمیران نشسته — ناموس بهمیران شکسته
از خبرکشان نوا گرفته — او قاف تعصب ای گرفته
یکسر دو زبان چو مار ریسه — یکچشم و دو رو چو بادریسه
چون مرغ کشاده پر ولی بوم — چون بوم بزرگ سر ولی شوم
در دولت دین چو بوم و طاوس — یکسر سر و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل — طبع از رنگ و خیال بگسل
محمود نماند بلطف زرینه — از مدحت سومناتی چند
هر در که بدین حسن نالی — چون کوس منال بی مثالی
میران زمانه را بهر سان — گلگونه و موی عاریت دان
هر دو بهر خرم از بهشت ار پیچ — این یکسره زشت وان کریح
رفت آنکه برین سرای مجنون — جم سلطان بود و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران — بر جم مزدور گشت و دیو سلطان
هر کو ز سفلگان معرّد است — از آتش دوزخ آنکه زادست
مزدوری دلو آخر کار — خر و بیل و سفره آورد بار
هر کس که حریف عنکبوت است — بادا که هش اوهن البیوت است
هر کو سوی جام ناکسان تافت — خالی شد و جرعه کم ز کم یافت

باشند

باشند به سرکشان عالم — چون جرعه ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند — در منع و عطای خلق درماند
خر چون سگ نعش آسمانش — کاول دق دارد آخر آماس
نان ریزه سفره خسان چند — بر کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر خسیست جابت — زان چون دم سگ کجست رایت
این ناهلان نه اهل کارند — سگ روبه زرای لگنها رند
بدان زنهاد مختصرشان — طوق دم سگ ز تاج زرشان
در راه خدای خوش آسان — از خدمت ناخدای ترسان
اینک آب طهور در قلزم — بر خاک نجس کنی تیمم
بر چشمه شیر در فرود آی — چون شیر مغرور دم میالای

خطاب بحضرت ختمی پناه و بیان معراج آن شهسوار عرصه عالم

خاقانی از آستان شیراز — در حجره پناه مختار
خاقانی ازین سرای بر دار — بگریز در رکاب مصطفی گیر
پی در پی دولت احمد نه — سر بر خط احمد و حمد نه
از احمد تا احد بسی نیست — میمی بمیان حجاب معنیست
آن میم جهان بود چو برخاست — احمد بحجاب احد بود راست
از بوالهوسان وقت بگریز — در فتراک احمد آویز
دست آویزی که این معنیست — جز فتراک محمدی نیست
لب هر که ز قاف راست بندد — گر میم محمدی بخندد

لب موضع میم ماش فتاد — خوش سی و دو دانه گوهرش داد

لب رخنه نشود ز میم ماش — زان تحفه که یافت مدامش

ازحرمت آنکه میم وار است — لب دایره سخن گزار است

لب گشت گر این حدیث رانده — خود خط جهان ز میم ماند

بر دوحه فطرت جهاندار — آدم شکوفه است و میوه مختار

احمد پس از آدمش بود — میوه ز پس شکوفه آید

این سوره حمد و آیت حمد — هیچش اثر و حمد آیت آمد

ابگشت علیل و حمد آدم — او بهتر از این و لیک گرو بهم

لعید از همه آمده است ظاهر — سوره پس از آنکه آمد آخر

میدان ازل به عنبر ماری — بر پشت فلک چو شهسواری

در نعت رسول صلعم صفت معراج

آن شب که سپهر شش اورنگ — کاه چنت سوار آسمان گرد

بر قبه فلک رفت — تا قله قبله فلک رفت

بر شند به می از حبال — زان سوی فلک هزار سال

در صفت براق سید آفاق

در زیر شش ارشی روان — کوه آهوش و رام و توسن

کرده به فضل آسمان را — بس فضل شده روان جانرا

در مرتع قدسیان چریده — بر مربط سدره آرمیده

بس از آدم بگاه رضوان — افکنده هزار ساله زندان

پرورده

پرورده و مهر نهاده داغش — در رایض بر ریاض شسته باغش

از حوض طهور آب خورده — بر خاک جنان چرا گرفته

نابوده سرای دلخوشی جان — برآخور خنگ آسمان

جای علفش نه زین کهن فرش — از خوشه چرخ و گوشه عرش

هم پیکرش از سلاله نور — هم پرچمش از کلاله حور

نشانی و ناصیه فراهم — جوی می و جوی شیر با هم

جعدی چو کلاف داده بر روی — ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان و مشک داده — چون جوی جهان و مشک معطر

چون دشت چمن بهار پیرا — در بر فرق گل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور زاده — دستار رخش به طوق داده

بر آب زده ملک صفوفش — ایام نموده مسخره کرش

رخشی چو درخش تیز رخشان — لابل چو درفش خرد فشان

واداده لقبش دران منازل — مختار ضمیر دلدل دل

نه زیرکس که در ره افکنده سم — نه بیم کرش او ره کنند کم

نه زیر اسیر و نه رمیده — زیشکسته سپهر سر کشیده

از غمزه دش و غمزه آتش همراه — سیدانه شده صنوبر و نور بگاه

کفشی که سوار شد علی اعال — بر نقش شرف غل فعال

بر پشت فلک چنین نهاد — بنشست خران فلک سرا دی

وین گفت که دور یاد یارب — چشم بد از این سوار و مرکب

احمد که چنین براق میمون / زین دار الحرب راند بیرون
ز اقلیم حدوث برگرفته / راه ملکوت درگرفته
بی پرده درین منازل دور / با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را / آمیخته شربت صفیا را
بگذشته ز هفت شسته رنگ / زندان سه بعد و حبس دو رنگ
هشتم ز صدفش جواز داده / پای از سر سدره در نهاده
شب راه بنور سم رفته / آن مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نورپاش خواه / دو جهانش نقد داده در راه
از وادی قدس درکشیده / در کعبه شش جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده / لبیک بگوش سر شنیده
رؤیت شده بدنه بر روش / طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار بشارت / لا احصی رانده در عبارت
از ساقی منصف اندر آن باب / صد نفخی درکشیده ناب
باز آمده در جهان لا باس / جرعه بصحابه داده زان کاس
از ذوق عشق چار یاراش / یک بوده ده و صد هزارش
اصحابش بیش و کم نشاید / الا عدد هست چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین / بل چار حد و کعبه دین
گز آن شرفی که مصطفی راست / معراج بحضرت خدا راست
خاقانی را همه شب داج / بر حضرت مصطفی است معراج

نوران و نور آن که راه آورد

نصیبی هم عرش

بود و ده و

گزین

ضد

گر زین سخنان سحر کردار / خصمان عرب شدی خبردار
بگذشتی بزدی بعالم پاک / یا حسان العجم قد نباک

مقالت الثلاثه هم خطاب با آفتاب

ای عیسی ره نشین چهار زا / همخانه عیسی آسمان زا
ای نامزد صلیب اکبر / یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود و کله سرور / بر قمه چرخ قبه نور
بی تعزیت ایان اشقر / نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزه آتشین نمائی / با حلقه آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم / هم فرد نهان و هم عنش کم
دزد از تو ز سهم آن گریزد / با نیزه ات خون او نریزد
خود دزدان با تو چون ستیزند / دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی / زر بی تعب دهی بهر که بینی
تو محرم کعبه بی نقابی / آن به که برهنه تن نمائی
آن کعبه که از سکون مغاث است / آن را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانه قدم بود / آن وقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان / نه گرد درش سیاه میلان
راهش همه حلهای درباز / نشسته قریشیان سرباز
زان حی کرم بعالم حی / طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راهست / لیک از ره عشق نیم راهست

صلیب شکلیست که از تقاطع
دو خط مستقیم بهم رسد

مصنع حوضی که آب باران
در وی جمع شود

ره چون کف پای ناپیدا — نه هم سر و نه سرش کالا
هر رنگ روان او روانها — هر ذره و شموس آسمانها
هم روضه سرور مرتع او — هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بخت پایانش ز دل — از رنگ جهان و رنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او — وز عزت اساس محکم او
رنگ حجرش سواد دلها — خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش — شهرستان ازل مکانش
بیمار آنش درست حیران — مسکینانش خزینه زیران
روح از پی آبروی خود را — خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آمده مجاورانش — از زرده برج کنگرانش
مانده همه سالکانش مادام — در سعی و وقوف و طوف احرام
چون دایره هرکجا روی صدر — هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش — بیت الله اولین وجودش
زانک ره کعبه شهنشاه — کو کعبه عشق و گنجی راه
خاقانی ازین قدم که رستی — در کعبه جان گریز و رستی
هرگه که حدیث کعبه رانم — عقل آید و می خرد زبانم
زین نام چو زر کنم دهان را — جان بوسه زند بزر زبان را

رجعت کردن بمخاطبه خورشید عالم آرا و ترغیب فرمودن بکعبه معظمه

ای کارروه ناف شب پرده — بر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر

والفجر و لیل عشر رفعت — والشمس طراز صبح نسبت
گرچه متفردی به عظمی — هان تا نزنی دم از قدیمی
تو محدثی و درین شکی نیست — از قطب صدر سی از حیث امنیت
رخ زردی اگرچه روح پاکی — زرد لب تشنه زان تابناکی
فردان چار زند و ممکنات دو — یزدان قران و کعبه تو
هر چار مراد و گنج پنهان — دو محدث و دو قدیم ازانها
هم کعبه و هم توئی نظربند — در شیب و فراز تا کز بر بند
زنشت فلک چو سر درانشت — زنهاف زمین چنو سر درانشت
وانگه که هوای کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبله شرع — منسوب بنو او فروع فرع
هیچ افتدت افتاده بردار — گر نستر و نظم سوی خبر دارد
از دو مهر خط امانم آری — پس گوشش سوی دهانم آری
گرسنتی زان شنوانم — کاواز منو علند برام
چون دریا جوشش کم نمای — چون ماهی گوشش بر گشای
ازین سخنی و در رنه بری — شرحی که و هم یاد گری
چون آب ز سر کنی نهانم — تا آتش آب خواست خوانم
دست از سفر فلک بداری — گرده سفر زمین بر آری

در مخاطبه بخورشید پاک و ستایش عرصه خاک

گرد این سفر اختیار گردد — جاه تو یکی هزار گردد

یک شهر ازو سفر شد — گر خانه به کام شکر شد
بیدق چو گذشت هفت خانه — فرزین بیافت تاج و دانه
قرآن ز سفر جهان گرفت — روح از سفر آسمان گرفت
قطره ز سفر شود نکو هر — گوهر ز سفر شود بها ور
خامه سفری که از زمین است — کان دانه ز علاقه مهین است
از چون نظر رضا زمین راست — پیرایه صطفا زمین راست
پرکار قدر چو بر کشیدند — اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد — هم خط ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است — فضلش خاص خاکیان راست
آن صنف که مقدران با کنند — در شش در رخته نزد خاکند
خاکست محل فیض یزدان — خاکست محطّ رحل قرآن
خاکست امیر بر عناصر — خاکست امین بر جواهر
کعبه که ز راه شبان نه ساخت — از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه دو روی پاکست — آن آینه را غلاف خاکست
روئی سوی آن سرای پاکی — روئی سوی این بساط خاکی
آبستن گوهر ذات خاکست — گهواره کاینات خاکست
این چرخ زدن که آسمان راست — خاص از پی طوف خاکیان راست
رقص کده است چرخ دوار — گردش چو خر خراس گردان
گردون ز فضائیش بها یافت — کافیال رکاب مصطفی یافت

محطّ = محل فرود آمدن

خاکیان راست

زانوقت

زانوقت که دست لطف موجب — امّا ز نثار بر سرش هست
پس خاک شرف نفزاز افلاک — کارایش مصطفاست در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان — هست آفت جان راد مردان
تو کسری عدلی ای ملک پای — چون پیر زمان ز چرخ تاکی
ای مه فلک هراس رنگیست — اشکاهی و دود و چون شکیب
بادی سوی دود که چه توی — منع ستی آتش از چه چو بی
بگره بحریم خاک پیوند — زین گنج نه آبگینه گون چند
خود رو نه مباش خود رای — آن به که زمین کنی سراپای
پای افزاری کنی ز تسلیم — زین پای روی بچارم اقلیم
بر دوش سبق بدولت خاک — چارم کشور ز هفت افلاک
از کشورها چهارمین به — ز اعداد به از چهارمین به
گردون که ممالکش زمین است — دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نقش قرآن — چارم غرض است کون انسان
طوطی لک اگر کنی بخشم — زی روضه کشور چهارم
مرقد فلکش جنیبه بازی — دو اسبه سوی عراق تازی
جز فر عراق بر ندارد — آن ناخنه کابرشش تو دارد
او بر گره دل پی را — آن ناخنه شتابکی را
خاکش همه خاک انجهانست — آتش همه آب زندگانست
سرخاب رخ تو هست خاکش — جلاب لب تو آب پاکش

آینه فلک

بر گره دل پی

[illegible]

سراپای = بتمامی

بگشتم = رنج بردن

مرقد = مرکب جوان

پاکش = نهر

آن آب و هوا که هست علاجت / تا در رادی شود مزاجت
از علت آفتاب زردی / چون علت فصل آلک گردی
آتش همه کوکب مذاب است / سیاره مرکز سراب است
زو هیئت منسرده جرم خاکش / زان ثابته شد نهاده خاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر / شد چرخ برین عراق اصغر
بیت المعمور دان بلادش / بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش نام شیش دان / مقدس چه جهان نامش خوان
هم سبع شداد نیمی از وی / هم ربع بهشت ربعی از وی
برکنده اوست صفحه اعداد / آن سبع شداد و ربع شداد
تا کی کرمند سیستش نیاید / در هر سر او مثلث آید
بینی رخ اختران زر تشویر / از فر عراقیان عرق گیر
در سحر هلال بین که دانی / در کوشش عراقیان بخوانی
در هر قدم آر صف ملایک / آو اشتوی کمر جبابک

ربع نعیم نام منزل و ربع نعیم ...

در صفت لشکرگاه و سپاه و حشمت پادشاه

ای به نیاه گاه عالم / لشکرکه پادشاه اعظم
لشکرکهش از پی نشانرا / اسطرلاب است آسمان را
بینی چو فضا فراخ میدان / درگاه خدایگان ایران
بر واشسته محیط کشور و دین / کشور ده کاف سلاطین
برجیس رکاب آسمان رخش / سلطان جهانستان جهانبخش

پیشانی

پیشانی ملک ناف مقصود / از دراج محمد ابن محمود
برگوهر تاج او نوشته / نام اعظم و حرمشک نوشته
هر جوهر سرش از دو لالی / بنگاشته کلک با عدد فنالک
چترش فلک المحیط خواندند / تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کنگره عرش / کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی نهاد شد فرش / هین آیت کرسی ملک هین
طغراش سپهر صولت آمد / ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فرو و طغرا / زیرا ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب کشیده / کان جرم هلال منخسف دید
باسین صفت نام والاش / نون القلم است شکل طغراش
در سبح گراست دیده اعداش / نون القلمی فراز یاسین
از نوک قلم بر افسر ماه / بنوشت که نصرت من الله
هر لرزه و صرع کاهان دید / از لوح قبیش یافت تعویذ
حرم دل آسمان کز ثنیان / تعویذ نویس او سلطان
کوشش به نیاه تیغ زان / زیر لب زوست کر کران
آورده بیست گوهر از تیغ / خیاث زر زنده به تیغ
خصم دیدی گرو که دیدمی / در معرکه بین هلاک کردی
زان خصم که اصل دادنش ثبت / کشتند سپهر گنبد نا ثبت
تیغش سقر و دان اعدا است / طوبی سقری که روضه سماست

بر بابه تحسین از دل پاک

نون القلم و القلمی

زبان کرک

بحرست کفش که ماهیش تیغ / بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر نشسته ماهی آری / بر ماهی بحر ضیف بازی
صد چشمه کند بگونه تر / کاسه سر دشمنان چو کفگیر
پرش همه از دهانش پاپر / هر یک ده و دو هزار دم و نشتر
مانند نهنگ وقت جنگش / پیکان دو شاخ در خدنگش
زان متعرضه نقد هر دون / برند قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بران بدنها / دوزند از آن قبا کفنها
شستش کند از سر نمایش / بخجر همه غزا ز میسا
دارد و درفش بدین شایی / پرچم دم شیر آسمانی
زانش که کاسه دین کند را / آهنگ ز دل مخالفانش
گرد از تف تیغ آسمانش / چون کلک مهندس آیت و ماست
آری چو کف شد آتش و آب / سازند ز سنگ آهنگ تاب
میسازد بجنب کینه و شان / زان آهنگ سرمه لشکر شان
خصمش ز کوس ها در آورد / آواز مخالف بر آورد
آری بد به هر زاغ با ساز / وقت سکرات کرد آواز
بینی که چراغ جان سپارد / اندر خفقان فواق دارد
چون بیدق نطع بر بساط است / هر بیدق کان ز خیل اعداست
گر دست تیغ هندوی زاد / اسلم مجسم هدایت آباد
زان هندوی شد غذا [illegible] / چون هشت محیط هندسی در

تا هندی او ز تیغ خونبار / گشته خور یکی آدمی خوار
از شکر شخص کشتگان خورده / شد کرکس چرخ چینه پرورده
زان روز نشور صفحه دارد / کان خور و بنش [illegible] دارد
تا چهره ملک شد بقم گون / خمی نه نیل گشت گردون
زان نیل ز دست او [illegible] / بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و درفش جهاندار / بر طالع طایرش ثنا باد
تا طالع او فلک نشین است / منحوس فلک عدم گزین است
تا طایر او همای سان گشت / سعد بن بصورت [illegible] گشت
صحرای ابد معسکرش باد / جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزه به خشم اختر است / تا طره بام آسمان است
پیکانش ز دشمنان بد روز / چون غمزه دو دیده دلکش نور
باد از سر خنجر کشیده / اعدائش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی / پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان / رانده خط لا بیاع بر جان
چون یافتی اتصال درگاه / هجرت کنی از معسکر شاه
راه همه دان بدیده بولی / بند ابد الابدش کو لی
خضر اسم مثال کعبه خوانی / از دوش تو نقش [illegible]
کوهی حجرش جواهر پاک / منج زمی و ستون افلاک
تیغش [illegible] بر ده درگاه / ز انسوی سماک سالها راه

باغجش نشسته کرده آهنگ   زان سوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ ز همتش فرو دید   سیمرغ دگر چو خود بر او دید
اروند مکان گرفته هر یک   قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالا   الوند فراز گاه عقبات
الا بوجود او قوی پشت   پشت همدان که روی زینست

صفت شهر همدان

شهری یعنی بهشت بر زرش   دهقان فلک کمینه ورزش
نعمتکده‌اش ز حد افزون   گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت همین وار   بادش ز نشاط زعفرانکار
بس باغ خضر در حریمش   حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش برای زری   چرخست کمینه خاک بیزی
اجرام بکر شعاع زیران   چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت ز رسته خاک و فاسش   زانست هوا مفرح آسش
گر برزگرش در نکارد   خاکش همه زعفران برآرد
زانست که میوه آورد   نعمتکده بهشت دی آورد
هر روز ز چرخ زهره و آنش   آیند هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست   اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ زینت   اما همدان بهار جنت
چون در همدان مقر گرفتی   خط از همه دان که برگرفتی

اروند

رود آورد ولایت که دریای کوه اروند واقعست در حوالی همدان ۱۴

هم طالع

هم طالع دین سعید مبنی   هم شام و سحر و عید مبنی

گفتار در تعریف سادات و علما و مشایخ همدان

ای موقف سعادات   جنات نجات مجلس سادات
آن شارع شرع و جاه و جود   آن سید رهنمای مقصود
آن اوج جلال و مرکز جاه   مضمار سپهر و مربط ماه
سخاکه نبات گردون   زرّاد که شماک میمون
آن مقصد نیت صفیارا   آن مصعد همت اولیارا
درگاه رئیس شاه پرور   سلطان حشم خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت   دریا صلت نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت   آن گوهر افسر فتوت
آن پاک سلاله جلالت   آن صلب نبی عم و رسالت
دانش ز جهان مهین لطیفه   بهتر خلف از نبی خلیفه
قطبی ز سه آفتاب غرا   بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران که سه آسمان دادست   آن قطب که آفتاب زادست
بند در آسمان شد از سم   خورشید شده قدر زنو عالم
گر مغز و نسبتها درآورد   قطبی که نشیند آسمان کرد
آن قطب کلید دین و دادست   برپا در آسمان گشادست
زو هر نفسی درین ممالک   نعم است تنزل الملائک
مجد الدین کاسمان کشیدست   عکس کفش آفتاب زایدست

دارد کفش از سخای جاوید / صد لجه بحر خور چو خورشید

از معجز آن کف دلفروز / شیر آلود دست جامه نوروز

زان شیر فریده بد مسیحا / کم قطره از آن بود گواها

در اکنون چشم و گوش آمد / شیر از کف اوش خبث باید

چون نیست عجب ز صنع تقدیر / زانگشت خلیل زاد آن شیر

مجدالدین کو خلیل معنیست / گر شیر دهد کفش عجب نیست

شد فاتحه صفا ضمیرش / زان عالم بر خواند برشان

زینسان که فرشتگی نهان بود / این خضر لباس دیوسان بود

تا مجدالدین لو غلط خواندش / از شیطانی اثر نماندش

در مدح مجدالدین

سید کوه هست کان امکان / حضرت که بحر صاف احسان

کوهی و چه کوه ملجأ نوح / بحری و چه بحر مشرب روح

بحری ملکوت بر کرانش / عالم چو جزیره در میانش

هر هشت جنان جزابه ز وی / هر هفت کیا ز غرقه در وی

کاو صدف فلک بدو در / این زاده بغیر آن گوهر

در بحر کشاده روی بر بر / ماهی قلم و نهنگ شمشیر

مردان و مهان ورز شناور / ماهی کف و نهنگ در زیر

ماهی دو زبان چو مار افعی / در شست بیان ز معنی

وان شب نهنگ اژدها خوار / همچون شکم صدف گهربار

گهواره‌ای

آورده ز موج بحر والا / گوهر کف و حباب بالا

غواص نشده بگون سر / زان کف بکف آورده گوهر

کشتی طلب خطا کرده / هر جودی جود باز خورده

در کشتی حامل کتب اقلیم / از رخنه چو آفتاب سی بیم

کشتی فنا در و بسیار / چون قوس و قزح شکسته گونسار

این بحر شکارگاه دین باد / تا محشر مشرب یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر / زان بحر کشیده فیض ظاهر

ز ابر از چه مجاز تر نوابست / تا آتش همه از ز گوه دریاست

خوش طلعت مشتری بدیدست / در خدمت شعریان رسیدست

هر سیر فلکی نهی مکانش / زان فخر و عماد شعریانش

زانرو بر عماد رافتی بر / ز افسر فخر یافتی فر

آنی بطواف کعبه جنین / اعنی در زمره فریقین

در مدح فضلا و مدرسان فقهاء همدان

گنجینه گمراستان محمدیست / در حلقه حافظان امت

جمعی همه حاملان معنی / وشان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت / جانشان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان نشینند / سر بحق و پاس برنشینند

نی خامه بیان لسان روایت / این خامه بیان که دریست

از دور نه علم فوت هرگیب / لا علم لنا فنرت هر کیب

چون آدم خوانده علم اسما | تا کرده فرشتش آدم ثنا
مثل من درایع رخ شنیده | ما لا عین رأت بدیده
تا آب حیات شرع خورده | بر روح نماز مرده کرده
افتاده ز طبعشان نطقی طمع | همچون فی غید لیست در جمع
ضربی ز علوم حق دانسته | چون حذر رخم عقیده شان
چون تیغ زبان کشیده بیت | از فامه زبان مار در دست
زان تیغ و علم عروس اسرار | چون تیغ و قلم کشیده جان دار
پیش و پس دین بکلک بران | کرده چو حروف اکلک تیمان
این طایفه کانجم زمینند | در سایه آفتاب دینند
یعنی همه را فریب فرزین | از منصب مفتی عراقین
دارنده دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین
برکافه خلق امام کافت | فاروق فرق امام و آفت
تا بر سر خلق سروری یافت | فرق خرد افسری یافت
آن حاکم حق بر اصل قایم | بل حاکم اصل آسمان هم
خود ختم بر دست جاودانی | منشور قضای آسمانی
کردند ملایک آفرینش | کای قاضی ملک آفرینش
از هیبت حق بر دیدان بس | فرد القضای الجهان در
نقشش ز عمل بر وصف بر بست | فتویش چو حکم ختم شغفت

الحی حق

الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق وریش اصحاب
تا قاضی دین خجسته پشت است | ادریس کمینه خلک توست
تا کلکش امین آسمان نشست | امروز بر آسمان خجالت
کانجم خط خطر های شافی | بنده بر دنی سجل کافی
خود خط لقای الخجسته | زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم | لی نقش سجل اوست مبهم
زو یافت خطوط دین سجل وار | تا ظل شد آسمان سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد | اندر ز غست جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست | حمال امانت خدا اوست
شرعست اساس انبیایی | عدلست امانت خدایی
کافی که بعدل بی نظیرست | با این همه حق دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او باد | عدلش بمد حیات او باد
کز هر چه نکاره کاه بیست | از عدل در از عمر بیست

در مدح خواجه مجد الدین قزوینی

از بعد امام فرد کنت | گر زوی فرد قدر فرقه دا
مجد الدین ناصر لیعت | قدسی نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر پر جواهر | بر بو الحکمان گواه قاهر
برکند نمانه در نشانی | تیغ سخنهای سنگ لاچی
محمود صفت بکلک فرمان | ویران کن سومنات خذلان

قرون زین پیش دور ازان   کاندر خرد و کند ز ارجهان داشت
تا مولد این امام گشتست   آن در که محیطش بود مشتست
خاک درش آسمان لقب باد   وز هم لقبش جهان عرب باد

در مدح خواجه مجد الدین

مجد الدین قدوة المشایخ   آن بحر طهور و طود شامخ
بوجعفر شحنه ولایت   سلطان ولایت هدایت
چون جعفر صادق الکلامست   صد جعفر بیکش علامت
وعظش که حقایقیست مطلق   آتش سوز انشیت الحق
آن آتش تا گرفت آفاق   حرّاقه چرخ گشت حرّاق
بوجعفر چه که جعفر علم   جعفر چه که بحر اخضر علم
دین راز درش بلند نامست   از حافظ ابو العلا تمامست
هر آیه شرع امام حافظ   تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش ازین معانی   بوعمر کمینه عشر خوانی
جبریل امین بلوح ایمان   بر حافظ حفظ کرد قرآن
منشیش ز برای درس تنزیل   طفل متعلمست جبریل
این قصه بکلک ما نگفتند   حوران ز سر نیاز گفتند
کلکش حافظ کتب دیوان   بر بیت خزانه دار قرآن
بالای جنان قرارگاهش   شهر همدان قرارگاهش
تا هست ردا ز پی مواعظ   لوح محفوظ و جان حافظ

با وجی

با وجی بگان گرفت پیوند   تا شد سمکانش وجی مانند
دین تا که ازین پناه او یافت   زر جاه علاء دین علو یافت

در مدح سید العلما علامه رازی

علاء دین علاء رازی   کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه اوست حارس دین   مدروس شمر مدارس دین
طغرل جاه فضایل آمد   کو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل   طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اهل جان نوازست   نان ریزه خوان مرد درازست
ختم فضلای فاخرست او   زان وقت ثنا نام آخرست او
هر چند تا خرست ذکرش   فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت   عنوان جراید کرامت
تا این طبقات داوران اند   اسلام و بقا برادران اند
منشور بقا بنامشان باد   توقیع خرد کلامشان باد

المقالة الرابعة در عزیمت فرمودن بنزد اعظم موفق ثانی الی عرصه بغداد

ای خیز تو زریست به چرخ   زردی ده نیم خایه چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت   هر ماه بکشوری کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب   سازی ز چهار باد مرکب
زین زنگی از هلال بر باد   در زین شوی و شوی بغداد
از بهر مبارکی منزل   این ورد ز درس کرده از تنزیل

ای بر سر صفر برده شکر / بغداد طلب ضمیر کند ر
هست اشرف نوبت بغداد / ز صفر فلک چه آوری یاد
بغداد و سرشت گنج پرویز / بر گنج نشین ز صفر بگریز
از صفر چه قامت بهاری / جز چهره گشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد است / پیشانی بخت از گشاد است
تا کی سر شیر و گاو باشی / با هر دو بکاو کاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید / نز گاو امید عنبر آید
برو از گاو و شیر تابت / بغداد طلب که اوست آب حیات
تریاک ده اوست مشک ده او / چون چشم گوزن و ناف آهو
شهری نی چو فکر دانا / در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکویی / در وی همه آرزو که جویی
با چشم خوش و جمال آرزوست / با او که انس و جای لذت
چون قبضه که قبضش ببینند / آنها که کرام کاتبینند
بر لوح کرامت ازل یاد / بغداد کنند وصف بغداد
ارواح که بر درش گذشتند / فردوس مهین بر او نوشتند
پس چون بهشت باز خوردند / بغداد و بهشتش نام کردند
ز نبانش صد بغیت و اعیان / سکانش کو عجب اند و ابرات
آدم بدل جهان نشیمن دش / چون شد بنفر شکان پسر دش
آن دجله بر و یرای آنست / کو غسل که فرشتگانست

دولاب

در تعریف کرخ و دجلهٔ بغداد

دولاب کهین دجله چو جست / محراب مهین کرخ کرخست
قطره ست ز کرخ چرخ هشتم / قطره ست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند / زان روی همه سفید رویند
گر سیمگری نماید آتش / که نقشه گری کند حبابش
آتش بدل گلاب دانند / زو در دو سر آن زنان تنند
گر تشنه فرح حباب شاید / تشنه ز لبی گلاب باید
گر روح ندیده مصور / آنک حرکات دجله بنگر
تا با کف و با دهن سر آب / خاتم خاتم نگین نگین آب
از آدر زنده چون مسیحا / در سلسله رفته زیب آبا
با دست بر و فزونی آثار / گر گرگ نمای و گر گره سار
از باد دگر بسطح او بر / بر جدول سیم شکل مسطر
با دار نه مهندسی نماید / زو شکل اقلیدس از چه آید
دجله شه آبهاست یکسر / اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطه رونده / بر چهره نگار ها فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند / تسکین همه ز آب دجله سازند
زورق ز نشیب و اوج کوهی / چون صورت به هر دوال باطل
چون کنگره سحاب آبان / بر کوهه آسمان شتابان
چون قوس و قزح خمیده گرداب / آلا نه بشکل او نگونسار

کنگره

مجلس باشش مزین دربار
در صحبت بنده زاده

وز پس قرصی که از کناری | بر در اش و ذنب کمند سواری
چون ناقه صالح از بن و بر | نقشان کلیم در برش اندر
استاده رونده آسمان وار | بر طلق روان کیمیا کار
پشته سر آن نهنگ آهنگ | چون پشت کمانچه در بر چنگ
هر بار که حامله برآید | صد بچه نهنگ شکم بزاید
زین سر گور دهر از جانور | پس می کند آن همه بیان آتش
زورق عجبست و قلعه آتش | مهد عیسی ز رنگ مریم
رو دست که گوزش عمر نهنگ | آتش سیال و سلسلت
لا بلکه ز رنگ ادهم سال | شیدای سلسلت سلسال
بغداد بدو ارم نهادست | کو کنج روان آسمان دست
بغداد خلیفه مکان نهادست | جای خلفا که هست ارکان
یعنی حرم خلیفگانش | لاف حرمین از آسمانش
سد هدی گو سواد اطراف | ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهد ما دین را | یعنی خلفای راشدین را

خلیفگانش
اشرف نخ

در ستایش آل عباس

یعنی امرای آل عباس | با یکر لطف و برفع باس
خشمت طلبان خضر عادت | موران سلیمان حرم سیاست
در پرده دین قدم فشرده | رخت از جهت پرده برده
شعری نظران آسمان ظل | کیوان رشان مشتری دل

خیمه طلبان نخ

چون افریدون مکارم آثور | چون سکندر مکاتب اندوز
در صدر شرف ملکشه آثار | در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری اهل کسری | هر یک معنی بگاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور | هر یک ده کوا افکنده در بر
هم عرض جهود و دیان مطهر | هم خلق چو گیسوان معطر
گیوشده جفت و داده تزئین | زان جفت شگفته سلاطین
پیوند گرفته بهر تزو | پنج شجره ز شاخ کیو
وین یافته پنج و شاخ تمکین | زان پنج شریف و شاخ تمکین
چون گنبدی از خیابان آن صفت | آیی بدگر جناب سقف

جفته نقیح صیم پنج یکی دارد مغنی
خم شده و پنج دسرکو شگفته
و فرین و برابر و تهمت و غرش
انگور و بالا در اکو بند

در وصف دار الخلافه

یعنی حرم خلیفه الحق | و از رای امم امام مطلق
از صف جواریان برای | در صدر مسیح دین در آئی
انها صو زند و معنی آنک | انها شعبند طوطی آنک
انها همه بید قند و فرزین | انگشت نه صدر رود او درین
یعنی پس برفع جلالش | از رواج نظاره جمالش
برسم که چو یافتی حضورش | حراقه صفت شوی ز نورش
در ساخت فرش از یکی کام | آن یعنی از و که از خور احرام
جمشید صورت کویش یعنی | خورشید سواد کویش یعنی
یک خانم از و هزار جمشید | یک گنبدش هزار خورشید

اهل ملکوت آستین بوس / عرشش ز درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج / از چرخ و زر آستانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش / در گوش ندای اهل بیتش
هم جبهت بخت هم لبانش / فرسوده ز لعل مرکبانش
از بوسه لبان خاک فرسود / وز خاک دهانش کوثر آلود
از بسکه سر آن سلطنت جوی / مالید بر آستان او روی
پیداست ز سجده سلاطین / بر خاک نگار زعفرانه چین
شاهان خاکند در ره او / بوسنده خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت / تشریف ز رتبت بوس او یافت
تا بوسه کر آن خجسته دست است / قند لب حوریان شکست است
این خواری ازان کهن فشان / بر سنگ سیاه کعبه پست است
او در صف رعایت جلالش / از خشت بهشت چار پایش
خود بر سر کبوتران نخوت / کاکین چهار پایش او بخت
جز دولت زرد فر موت / رکنیت رکعبه قنوت
سرو 2 آن معالم تعین او است / سردار عباد مخلصش او
آن 3 جزو که کل عدل از و خاست / آن رکن کاساس دین کند راست
خود واسطه است در ره دین / از آل عبا و آل یاسین
زین خاک درش نفوس مالا / داوند پیام کانظروا تا
گردون ز سعادتی که هستش / طشتیست برای آب دستش

ز آل عبا و آل یاسین

وین دو هر

وین دو هر گز دست رستگاری / استاده برای طشت داری
وین چرم زمین کل ارکان / چون خاره میان طشت میدان
تا رای خلیفه زین دو مایه / بشناسد علم طشت و جایه
چون کعبه معظم در جلالت / چون قران عنبرین لعابت
وانگاه چو کعبه و چو قران / مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به / عم زاده مصطفی ز جهان به
همتش آفتاب تا خیز / هم دولت مصطفی از این بر
تخت از پیش ابد نهاد آن / وین هم ز برکات مصطفی دان
گر زیر سرش جسم ندارد / لا اهل که فرشته هم ندارد
رد کرده دار ضرب سکت / هر سکه کز آن بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیارد / آن سکه که نام او ندارد
وانسکه کزین نسق طراز است / از بسکه روی ما بسازند
پیشانی مشتری رقم یافت / زان سکه که نام او بر آن یافت
با زر دل اهل بیت هم راز / از حرمت مهر او نه از آز
زان سکه که زر گرفت مغز / رو حیث بنقش قال زر زر
پیداست مهر او شب تار / بر گردون صد هزار دینار
زینک بنگر که از پی شام / زرهای خلیفتیت اوام
بر هر حرمی بضرب فرمان / المقتفی آمد بردان
زان ظل خدای دین پرور / خورشید نثار او کفی زر

خورشید گناه پادشاهی / در سایهٔ سایهٔ الهی
بر کنگرهٔ عرش مهد او باد / اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان فتح ده باد / وان ملک فروز روزبه باد
خاقانی را روانش الفاش / در مدحت خاندان عباس
در غیبت ثنا سرای ایشان / درمانده بدرگاه شروان
در غیبت فلک دهد خلاصش / بغداد بود مقام خاصش

در صفت بغداد و اشتیاق دیدن

فرخ عمری که رفت بر باد / در صحبت آب و خاک بغداد
آن آب خوش آب خضر مشرب / کو زندگی ابد دهد بر
آن باد چو باد عیسی انگار / کو عمر دوباره آورد بار
بر آن شهر درد رو مجاور / قربه یک کف اندرو گنج در بر
یک قربه و صد هزار مشرب / یک گنج و صد هزار مکتب
هر مکتب او چراغ امت / هر یک چو سه غرفهٔ دیانت
هم حفظ و حیات و فکر ز ایشانست / کین هر سه از آن سه غرفه بر خاست
دنیا که کهن چاکر آنش / در دار الحکم داور آنش
دولت ز رمه فلک فحولش / نو کرده قبا ز [illegible]
بازان سپید دست ابرار / اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک صدفی ز نقش رازا / هر یک مددی سیاه دین را
طیلسان سرای دین فلکشان / غضبان حصار کفر وشان

آلوده

آلوده زهر عضو ظاهر / پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته دیو را بتقوی / خون ریخته نفس را بتقوی
بس خون ز رگ نیاز رانده / خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار رمز دیده / ترتیل ز مصحف بر دریده
صد چار ده نقد شان گهر بخش / هفتاد و دو وضو خشان گهر بخش
اندر کفشان ز رشک بس کرمها / زر گشته به آتش قلمها
بس کرده بدان زر تو آیین / زرکاری به صحیفهٔ دین
من از پی چشم بد ز هم منع / کردم قدی و نثار آن جمع
بر سینه و بر دل پریشان / قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو منکر و غمز / قفل در کعبه بر در بر
خود حال کرد طرفه بزرین / نی لب خراب و قفل زرین
زین قفل و شرف ز غیرت خشم / زر قفل در سنت خصم خشم
هر کس ز لخت کنج را ساخت / آنکه پی گنج قفل پرداخت
من قفل زدم ز بخت بر در / پس گنج نهاده ام بدو در
من بذکره صبوتی و عشقی / فی حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر علاست / مستقبل و حال او کمالست
دین رسته شد از شتاب عصر / در کوکبهٔ شهاب بو نصر
بحری گهر ز کوه نطاقت / بل کوه بحر احتشامست
فخر و جهان ز کوه را وست / تا فخر الدین برادر اوست

روزی که

بر کوه نهم

ابن العنب آب صرف شد زان / کابن النحل امام شرع ما است

صد جوی می است فلفس از بر / ابن الخمس از چه خواندم آخر

نامش بصحیفه فرشته / ابن العنب است بر نوشته

راهب عملی و بیکانه / کابن العل از بهی بخس زاند

در مدح فخر الدین احمد

بر اوج سپهر نهاده مسند / فخر الدین ذو المناقب احمد

آن تربت عشق کرده مشتش / جلاب ملایک آب دستش

دین در بنه جهان غریب است / السعش امام ابو نجیب است

انجم که چراغ آسمانند / از ظل ضیاش مستانند

و آنها که مناظر و مفید اند / در شرع مفید و مستفید اند

فردوس که از نظر نهانست / در منظر این مناظر انست

نظاره کیان پرده فلک / داماد خرد به پرده بکر

سرشان شب قال عرش عنش / چون چشم ستاره خواب دشمن

از دود چراغ سرمه در چشم / بنشسته چو چراغ خواب بر چشم

نکته لخ

در مدح قدوه ایمه عز الدین ابو الفضل محمد اسغری

زان جمله زبهت دگر گو لی / عز الدین نام ما مجوی

جان بخشم عز آن سری را / عز الدین سعد اسغری را

آن سابق و سالک معارج / بو الفضل محمد مدارج

کرده دل ما بکش از نهانم / دعوی برادری بجانم

باجان

قفقیت لا

باجان من شکسته بسته / بر خوان وداد ما نشسته

جان من و او بیک قضیب / زاده ز مشیمه مشیت

الحق دو برادر زیک ساده / هر دو زیکی مشیمه زاده

از هر سخنم که روی نمود / مقصود دگان او گر او بود

خطاب با آفتاب و مدح کوفه

ای عور نمای حلقه گشته / آحاد نشان جمع پرور

با تو نه اساس روح محکم / از نور دو لباس دهر معلم

چون بگذری از حدود بغداد / کوفه شمری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی اسب / یابی زچهار سوی مشرب

بر معتکفان نشر ازلی باد / طرطوس گنی فتوح بغداد

شهری بینی چو خلق اشراف / مجموع در و کمال الطاف

عاجز شده زان فراخ ساحت / اندام مسیح در مساحت

هم صاحب حجره خفته در وی / هم موعد نوح رفته در وی

جبریل در وز ما لک الملک / آورده خطاب و اصنع الفلک

خاکش بکمینه فتح بابی / دریا زانده بهر سرابی

بو منش میان آتش آب / داده همه شرق و غرب را آب

در منقبت حضرت امیر المومنین ع

سرها بینی کلاه در پای / در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سپاه نحل در جوش / بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم … چون شاخ گوزن قد کجی خم
از خوص خیابان نهفته دولاب … آن خاک طهور راز نی آب
ورنامه صبح مشک از فر … بالی تعصلا به فلک بر
زان غالیه کی سمانی … بر تربت بوتراب سالی
خود بر سر خاکش از کرامات … تا تار رهی سر و تبارات
رضوان بد و عید صبحی و فطر … از خاک مقدسش پر از عطر
ارواح که عبوی شعار زند … زان خاک گیای عطار زند
خاکش چو بفیض حق شود تر … مهری بنهد آسمان بر او بر
مهرش چو بر او قرار گیرد … رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت … زان خاک شتاب کحلی آب
جنت رقمی ز زینت او … جنت اثری ز تربت او
در خاک هزار مرتبش دان … بر خاک هزار مرتبش خوان
چند انکه تراب بوتراب است … آبستن نافهای ناب است
زین روی برای مشک زادن … گشته آهوی تبتی ستردن
در تربت که پیش چشم احرار … تبت غزلست و کوفه برکار
عطارانی که در جهانشند … مشک تره خاک کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بیر … خاک نجد الطف است بهتر
آن خون که نیفه نیزه ناکست … وین خاک لطیف نور پاکست
خاک این خاک نزد گردون … بهتر شمرند ز خون آن خون

کیوانش

کیوانش سلاح دار در بر … رضوانش جنیبه دار بر در
افلاک فرو ز رفعت او … و ایام غلام شفقت او
چون کافه کوفیان بد بدی … در روضه مرتضی رسیدی
آنی بهر ارحالت و وجد … با کده شوق بر ره نجد
دانم که نباشی اعجمی زاد … نجدیات عربی کنی یاد
گوئی که بسماع باصبا نجد … خوانی به نیاز چند انجد
بر جهت گنبد منورش … آئی سوی وادی مقدس
در عرصه یاد به نهی بر روی … نه یاد به پل ریاض مینوی
از سندس و خضر خضر توشش … از حله سما ستمو قیش
چون وادی ایمن از کرامت … همشیره وادی قیامت
ز اندیشه مرد عیان اندیش … اندازه طول و عرض اتش
از نور نزار رفیه بروی … ور حور بهزار حله در وی
از سبزه و آب گشته موجود … دراعه خضر و درع داود
چون غمزه دوست کاه دستان … با سهم و کمان سر کشستان
از سبزه چو عارض خطا او … خاکش بلباس فستقی در
گوئی خط یار و سبزه اوست … چون فستق رفته ریکی پوست
روح الله خسته نداکش … دارو کده از زهر بیانش
از بوی گیاش خادم بر … خط سبز کند ز بی عقاقیر
کشته ز پی نداه عشاق … خار و خسکش درخت و نواق

خود روی نهم

هر خاری از آن بقیع گرما	صد مروحه از درخت خرما
تا شد ز سمومش از عزیزی	بر دل چو حرارت غریزی
تا نخ دماغ طبیش از دور	پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق از آن سر آتش	چون شانه انگبین خوش آتش
زان آینه جان ضعیف گرفته	زان شانه نمک شفا گرفته
ثور و حمل اندر و گیا چر	حوت و سرطان مصنعش در

در صفت مصنع

آن مشرب سرد گرم یاران	چرب آخور جان خشک یاران
آن جمع گرسنگان خایند	جز بر کرمش نگو آیند
نوشش چو دم صبوح خواران	مشکین چو دهان روزه‌داران
چون دل صفت صفای او کرد	جان مطهره داری آرزو کرد
ادریس مسیح چرخ مینو	بگذاشته بهر زیارت او
آن دست نماز شسته از وی	وان روزه بدو گشاده در وی
از شربت او گشند فاضل	مستسقی را شفای عاجل
بگذشت خضر تحیت خویش	استسقا داشت آرزو بیش
هرگز نشنیده دیده در خواب	کاستسقا را دوا بود آب
آخر فرصی که از گلش زاد	آن شنده که خضر دست بگشاد
گویی ز بن کف لبش بند	قرص گل اوست قرص لوبند

در صفت بطی شتران اهل حاج

مصنع آبخوردگاه

آن بطی

آن بطی بین بر نهنگ دریا	وین ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق	بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر کجاوه را ماه	بر پشت نبات نعش بین ماه
زین روی درای گاه و بیگاه	مه برگویان زند همه راه
ناقه چو براق جم گه سیر	وان بانگ درای مطلق الطیر
ذره چو شده نقوش در حال	ندا از درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیرت	تاج سر تخت از دبیرست
بر خوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور در مزامیر	تا حی مؤذنان به تکبیر
آواز مغنیان نغمات	آوازه مصلیان تحیات
آغاز عتاب یار در لب	آواز علی و دوست در شب
گر طال لقاشم از حریفان	گر صحبک الله از ظریفان
گر سرفه عاشق از لب یار	گر عطسه دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گر نوا کرد	آن قول که کاسه‌گر ادا کرد
آواز جرس ز پشت جره	دستان تنبره زن که فرز
آن جمله خوش است لیک در سر	آواز درای ناقه خوشتر
بانا فلک شنو که هاتف راه	میگوید است ناقه الله
ماهست گنبه ساربانش	تیر است گمینه شعرخوانش
زار برنیم چنگ دم می پرده	ناهید مهار ناقه کرده

گرده زلی نخیب رست — یار بجن یاو پاره دست
هم ناخن خویش نیز گرفته — هم گنگ نه دوست بر گرفته
ساقی بده یا فرابه نوشش — بس گشته سقای قربه بر دوشش
در حنجره رانده صوت دلخواه — کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه

آیی بحوالی گاه احرام — میقاتگه خواص اسلام
چون مقدمش از عراق و شام — میقات تو ذات عرق خوانندم
اعمال مناسک ار توانی — از مجتهد آنش باز دانی
بینی نقبای عرش صف صف — افتاده میان قاع صفصف
گرده سپه ملایک از پر — بر عالم سایبان اخضر
بر بسته مظله چون علامات — از اجنحه طیور خیات
افکنده حبان حمایل از بر — بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت زبانشان — سبحانک اشارت روانشان
چون نخل گشته صف صف از بن — چون ناخن تن برهنه تا ناف
برگاشته یکسر از سر جان — چون فاختگان صنوبر عریان
از شاخ بماه دی تهی تر — انار بهار نو بهی تر
عریانی هست زیب مردان — عریان چون تیغ روز میدان
بر جوهر تیغ آسمان دار — جوهر ز برهنگیست پیدار
از خلد برهنه آمد آدم — ایمان نه برهنه خوانده عالم

در باز

در یار زمردی صفایت — گوهر ز برهنگی بهایت
قرآن که جلد سرفرازیست — مصحف ز غلاف بی نیازیست
مردان که به هیچ زر نیابند — در زیر لباس در نتابند
کان آینه را که نوطرازند — از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات

زانجا چو عیال دل بپیچی — راه عرفات را بسیجی
آیی بزمین نگاه بشرا — دشت عرفات دلکش اعلا
آن مقصد عزم ره نوردان — آن غایت کار زیرک مردان
دهلیز سراچه الهی — دهلیز چه صدر پادشاهی
نامم که زندگان بر روشش — دولت که خواندگان بدروشش
بیرون و درونش تابناک — دامان ارش وجیب افلاک
زین سو همه حیرت آور دبر — زانسو بجوار حق گشته سر
این دار خلاف و دیر خذلان — وان شط امان و خط ایمان
خلق دو سرای حاضر آنجای — میعاد و معاد ظاهر آنجای

در صفت اهل عرفات

صف صف فقرای رستی جری — از نعمت الله آب در جوی
در نوره کنان ز خوان قرآن — رستی خوران خوان ایمان
در جیش مرقع از سر و زر — فارغ ز طمع شب و در روز
در حلق فکنده بی فرمان — طوق ادب از زه گریبان

رستی نقیت وما خضر و هنگ

با زنده دو هوش شد همام / حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دید و تیغ آیات / از تیمه شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی / بنشان و عصای سنگ رانی
وز راه کرامتی بهر سیل / رانده ز ابریق افریقا نیل
پیش و نشان سپهر و انجم / زان بوده ز رمح وان تخشم
هم قیصر روم سفره بنشان / هم میر حبش ظلال و ششان
فارغ ز دلشان زردی ماخواست / زین روم و حبش کی تهمار است
با دینی مادری گرفته / با حوران خواهری گرفته
وانکه بکشیده دست تا حیز / با نا در خوانده خواهری گیر
بوسه شکرین نداده آلک / بر سنگ سیاه و مصحف پاک

در صفت علمای دین

صف صف علمای شرع برای / بربوده شرع نفس پاک
رب ارحم با نفسهای جزخشته / رب بنهتا بر کمیس کوشسته
بر جاده شرع گیره پای / چون راه شرع برجای
نقاد امم بخشم افهام / نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه / نقشی زده بر فراز ماه
صد درج جواهر آورده / در سلک معانی کشیده
در زیر زمین بفکر تیز / تا حوض بهشت برده کاریز
زان آب حیات نافرده / صد نیل بجوی شرع برده

برادرظ

بایه

صف صف

در وصف غزات اسلام

صف صف ز غزات نصرت آیات / حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدان و نشان / دین گفته جیوش مسلمانان
سر داده و تاج برفشانده / با عند الله باقی خوانده
از نفس مجاهز دل انصار / تو در دم و بود جان گذار
از زنگ ضلال دل زدوده / بر تخت ظلال دین غنوده
سیماهم فی وجوههم نور / نور از اثر سجود مشهور
در صلح و قتال موسی آسا / گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر مقاتلت زدوده / پس بر بگ نقش آزموده
زان نهمان سپاه پرنور / منصوب چو کعبه بلکه منصور
بنی دو هزار حسن ارض حبش / گرد غزات جنی و انس

در صفت کوه رحمت ابو قبیس

پس بر سر کوه رحمت آئی / آن قبه عهد آشنائی
آدم به سرش فراز رفته / طاق آمده جفت با ز رفته
جودی هر با رها در طوافش / العهد نوشته کوه قافش
نزدیک بلندی ازلی نور / دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمر لیش طور رفته / سنگش ز جرف فلک رفته
ز النور چو تمام شد عبارت / بر فرد لغو استغفر دگارت
انکای اجابت دعاها / ملجای امانت خطاها

صاحب نظران خف برده / ازکشتن سنگ سرمه کرده

رضوان ازشش بدیده جسته / خاکش بهزار آب شسته

زانجا چو شود طشت تمامت / راهت بمشعر الحرامت

آینه بینی چو روز محشر / از مشعر حسن دانش مشعر

درگوش تو آید از ملک / آواز روا رو ملایک

بگذران فلک میان مردان / مجمر دار و سینه گردان

سبع گرفته بوی عنبر / چون طاوسان فروغ مجمر

زانجا سوی جمره در کشی راه / از شعله عشق بر کشی آه

مردم همه سنگبار بینی / دیوان همه سنگسار بینی

سنگی که ز دستها بجستی / پیشانی اهرمن شکستی

روح از پی قهر دشمنانش / عراده نهاده در میانش

در سنگ در آن مبارک اوطان / چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا و قربانگاه

بینی ز منی منار زحل سایان / مریخ سلب ز خون قربان

خاکش همه شام رنگ شبگون / سرخی شفق گرفته از خون

خوانی که خلیل دیده شبگیر / فربه بره او کرده تعبیر

هر گوشه کشی که او نهاده / حق کرده فدیه بار زاده

بنشسته دلم کبوتر آسا / قربانش کنی بساعت آنجا

در توبه نوی بهیج راجح / بدهیش بدست سعد ذابح

زانجاره

زانجا ره کعبه پیش گیری / تشریف ز کعبه بیش گیری

از ننگ کسوف خاکسانت / در بلد الامین امانت

در تعریف مکه معظمه

در سایه مکه چون نشینی / از سایه خاک یار بینی

سطر دو همش ز حرز عالم / مکه است ز بعد اسم اعظم

چون نام مهش حق شمارش / او خرد و بزرگ کار و بارش

زان کو طریق مکه پوید / بسم الله و بسم مکه گوید

ابدال ز حرف نهاد شش / با عطف بیان کنند یادش

رضوان نگشود ز اختر امیش / درهای بهشت خز نامش

زان عرش بلند نام کشتست / کان نام خجسته سرنوشت

گر فی المثل این نقش طارم / چون گشت کل بدر دار هم

در سنبله فلک رسید داس / یک قطعه شد ز فلک چو قرطاس

همچون ناخن بسر شود دور / گیرد بن ناخن فلک غور

تازه شود این سرای ضداد / از سقف هزار ساله میعاد

افتاده شود زینت این کوز / سنجاب شب و حواصل روز

دانم که ز فر کعبه پاک / مکه ز جوار دین بی باک

تا کعبه درون اوست ساکن / شد ساحت او رباط ایمن

مکه مکانست آسمانست / کعبه بمحل قطب از آنست

کعبه وطن اندر و گزیده / بحری بجزیره در خزیده

را عطف بیان الکعبة
جعل الله الکعبة البیت الحرام
الکعبة البیت الحرام

گوئی که گنج تنگ تنها / گنجینت نهاده آشکارا
عرشی که فلک بپای دارد / سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دار الامن جان پاکان / وان بیت الامن در پاکان
از فضل نثار بر زمینش / جبریل شده نثار خویش
گردون بینی بطبع گوهر / چون غواصان شده نگون سر
پرداخته حوضها جنان را / سقا شده حور تشنگان را
بسته کمر نیاز جان را / در باز گشاده آسمان را
از یارب رهروان بتک تک / ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده راه عاشقانه / بام نهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی / از گنبد ماه دام ماهی
از طفلان صغر گشته آفاق / در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده / بر روی نگین خط نسخ رانده
مرد از پی رمز کعبه تازد / آن طفل بود که کعب بازد
از شادی جان نثار گردش / بر گردی منعت یار گردش
بینی که چهار رکن گردان / در هفت طواف هفت گردان

بینی حجرش بلال کردار / بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز رفلاطه دین / بر چهره کعبه خال مشکین
نور است در آن سواد پنهان / چون در ظلمات آب حیوان

مادر خم

مادر خم طره جیب حور / یا در حدقه حدیقه نور
یا سر قرآن میانه حرف / یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی کهنسال خورده / بر خلق خدای مهر کرده
خلقان همه در رشتش گرفته / بوسیده ولی کسش نسفته
او راست برادر اتفاقی / شامی و یمانی و عراقی
زاندم که ز مادر این نزاده / هر جا ز نجابت ایستاده
تا روز قیام هم بدینسان / قایم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو باز گردی / زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد / چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک / استاده فراز چشمه پاک
همچون سگ کهف زیر زنده / لب خشک و زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر / محتاج طهارتست کوثر
از بس گنشش رسن بهر گاه / دندانه شده دهانه چاه
میمیست بشکل سین نوشته / با منشار رسن حلقه گشته
یاری ده ای حیات عالم / با دلو کشان چاه زمزم
گر دلو همی رزیده گردد / با گردنش رسن بریده گردد
دلو فلک آوری بگاهش / سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین / آئی سوی ما و دوان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست / با ریزش نم کرنا و دوان راست
رفته قطرات بحر اخضر / بیش قطرات ناودان در
بام فلکست بهر تمکین / محتاج نیاو دوان زرین
پس هم ز بران ریزش که های / آری سوی مروه و صفا رای

خطرات ط

در صفت صفا و مروه

از خاک صفا صفا بدریی / مروه از جمال مروه گیری
بینی دو برادران هم خوئی / کز یک همه روی در روئی
چون جوزا فرق خرد کشاده / از یک مادر دو گانه زاده

مرد از اهل نیک / دو دعای خیر در

در صفت عمره و مقام

زانجا لمقام عمره بازی / از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از فنا سک آبست / آن دیو از افدلک آبست
انجا بینی مقام محمود / انجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی / گرد نقط نیاز گردی
چون مرغ کرد ز خنده از گل / سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران / خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چو منت از زمین بوس / با مصحف زیر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس / خندد بینی از افق ادا شمس
سوده بکنی زمینش از پای / پیشانی را کنی زمین سای

زان چند

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۲

زان خنده ز جان خنده که خواهی / گویا کنی از زبان که خواهی
همچون لب یار بیخی انجا / نعمی لبش آستانه گویا
تحمید گزارد ز دانی / از فضل بگوش کعبه رانی

در مخاطبه با کعبه معظمه

کای قطب مدار دیگ گردان / گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله کرم / در ناف زمین طرف عالم
ای اختر تابت از تعظم / سطح زمی از تو چرخ هشتم
بیت المعمور را در شست / بیت المقدس برادر شست
هفت اعضای زمین بپروست / تا ذات تو هفت هیکل اوست
رکهای زمین شکسته پرکس / اما رگ جان او تو بی بس
ذات که خنک سالی دینا / چرب آخر چار سوی مسکین
بر آخرت زبی امان را / بستند طویله کرد نان را
آن رخش کرد روح زین است / بر آخر تو طویله بست است
بر آخرت آخرت سبقت / آخر سالار جنت است
بانی بعروس حجله بسته / در حجله چار سو نشسته
حوری تمثال عنبری پوش / شاهی تشبیل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیان را / هم موضع اعتکاف داران
چرخ ار نه بعزت نشادی / بر ناف زمین شکم نهادی
با مصحف تو زمین نشستند / بحرین چو ابر نقیشند

شش سوی جهان عزم تو داری | از این دو جهان سوی تو راهی
بل عرش که چهار سو نهایت | هم زین دو جهار سو نهایت
خاک عرب از تو شد زر خشک | ناف زمی از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک ز تو نشاطی | بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای زر نشانست | مرکوب نه در خور عماریست
دارنده کشتی شعاری | بس جامه که رومیان چه داری
یادی که کجا نه تو نیوشت | از دامن تو بر آسمان خفت
از گر تو نیست خوش تنگ خفت | بس سنقر فادم ملک سخت
گردون خوش زاده ستاده | تو سنگ زری در ره نهاده
گر گنبد این سرا زر است | یکچو نشود در سنگ زر کم
گردون گل مهتاب از نی خورد | همچون گل سرگل بپرورد
زان گل چو رشش ستارگانست | این زردی روشنان از آنست
مهر تابان بهم هم از تست | گلگونه روشنان هم از تست
گردست حق از صوابدیدت | خاقانی را درم خریدت

در خطاب با کعبه

خاقانی ازین کثیف منزل | دارد به تو روی خیمهٔ دل
خواهد که رسد بپای کاهت | تا خاک زمین دهار راهت
از بوسه کند تریخ گردار | ور گریه کند چو دانه نار
در خدمت شیخ سنگام | کردال گهی الف گهی لام

ابر صبح

هر صبح که مرغ دم برآرد | مرغی دل او سر تو دارد
وز وحش همه این تو درگاه | کای حب الله عمرک الله
تا بر در حکم تست کامش | شد هندوی هندوی تو نامش
این هندوی هندوش همی ماست | یعنی حجر تو اخلاصست
چون حلقه بگوش در کشیدش | وین داغ بروی بر کشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین گوی | شد حلقه بگوش و داغ بر روی
تا چشم جهانیان سوی تست | او از سر و چشم هندوی تست
هندوی تو گنجی زبان بود | هم دولت تو زبانش بگشاد
بر دست که از تو داشت تمکین | هندوی تو قفل رومی از لب
بند بر ثنای تو رسیده | زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو و زیافت جشمیش | زان نور بعرجای جشمیش
وا داشت ازین شغف حواسش | در حبس ظلم دو شغف حواسش
رخ در خوی حسرتت ازین دل | چون کوزه ای کوزهٔ گل
گلگل خوی خون نشسته بر رخ | خط خط شکن او فتاده بر رخ
بجیده ز غم خاک ز ناب | بر لب لب جوی شاخ لبلاب
امسال غریمت تو بد داشت | لیک انده والدین کم داشت
چون بر دل والدین گره دید | بار المش کشاده به دید
افکند رضای این دو آتش | بر پای دو گنبد گران آتش
شد دست قضاش منع دامان | شد بند قدر طناب گردن

مرغ نخ

در اشک نخ

نه صبح دل و وداع بودش / نه برگ ره استطاع بودش

مانند زمین زمن فرو ماند / در جنبهٔ کرعفن فرو ماند

در گریه بخنده می سراید / کرفز درین سفر کی آید

سوداش که نگین زرد داشت / کو نیز چو تو چهار سو داشت

ز اشکال مربعی گرفته است / کان شکل بصورت تو دیدست

بر خاتم آهنین که شد داشت / نام تو چهار حرف بنگاشت

وان خاتم را که از سر ساخت / شبه تو نگین چهار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد / الکعبة قبلتی نشان کرد

نام تو نگین خاتم سر و بر / زان رو که نداشت خاتم زر

خاتم چو تمی جهانش نقد است / زر چه که هزار کانش نقد است

ز اقبال تو خاتمی کز او ساخت / از پارهٔ آفتاب پرداخت

تا فر تو چشمها گشادش / ز انگشتری که خضر دادش

امی بوسه زند ز آگر رویت / بر دیده هر که دید رویت

از دیده کند برای جانت / نعل سم مرکبان ز آهت

مخاطبه در شرح احوال خود با کعبهٔ معظمه

تو خاتم رقعهٔ زمینی / او خاتم معنی آفرینی

بخشش همه خاتم تحخ خواند / بر نطع بر بکتش تو بنشاند

هرچند که در عرب گذشت / از رقعهٔ خاک دل گشت

با مح تو بیدقی فرو کرد / فرزین بندی عجب نکو کرد

نه برگ رهش استطاع ته

تا فر ته

اول که نهیب

اول که نهیب سخن بتاخت / منصوبه تو بنام تو باخت

روز و شب اگرچه بر فروشند / بیذق دو سیاه از ابنوسند

می بازد و هر دو دست شد گنج / شطرنج سخن درین شطرنج

در جمله نشست غزل او / بنشست کسی مقابل او

تو باز آن را بیاری حق / رخ طرح نهاده اسب و بیدق

افکنده بشیخ ملاقات / شطرنجی چرخ را به شهمات

محمود نشست عنصری را / کو پیل نهاد عنصری را

لیلاج سخن برین کهن نطع / خاقانی را شمر علی القطع

دیوان ثنات می نگارد / بر دست صبا همی سپارد

تا باری اگرچه او نماند / این تحفه صبا بتو رساند

تو دست نگار او در آری / نه تار شیمکان به داری

دانی تر و تازه اندر نهار / از آتش و آتشان نگهدار

بگذار که دل شکسته بنشیند / زیرا که هلال را دکان شکنند

بر تو خلقان فاخر او / حرزی تو بحرز خاطر او

در مذمت اهل تنجیم

چون فی خرف از سر خرافات / کسر فضلا و نصب آفات

جان در تب ربع ربع پرداز / بد ساز چو کره و کره ساز

اندر کره گشته سر چو دولاب / تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن / غربال زمانه را نشرد بن

لجلاج ته

خودبی سروبن بشکل غربال | چون گندم اسیر چاه اهمال
چون باد که هیچ تابشی نه | چون سایه که هیچ جا نشان نه
چون طره زلف یار بیباز (?) | چون زیور و لوی دوست غماز
چون غمزه یار سحرکاره | همچون لب دوست رشوه‌خواره
هم عادت عادیان سراسر | در سر همه بادهای صرصر
آن شیع و شان فتاده بیرون (?) | آن باد که در دماغشان هست
آن شمع چه نور صبغة الله | آن باد کدام عطسه جاه
انبها همه عطسه‌های شیطان | این عطسه که گفت نیست شان (?)
گر عطسه آدمند بی‌ارک (?) | عطسی صفتت آدم پاک
سر داده بهوش تیره‌شان | سر کرده بگوش زرد کوشان
بود در لقبان بولهب خوی | زغنا صفتان را غناگوی
نر ماده چو فضل و بره بکبیر (?) | خاقانی را نهاده بر در
این خرمغزان آدمی‌پوست | دشمن روان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال | دادند خبر که بعد سی سال
هر لیته پسر اختران در (?) | خفقیت به پیت و بیک قران در (?)
کاشفته شود جهان شبراب (?) | یک نیمه ز باد و نیمی از آب
صاحب سفران خط افلاک | نابرده به بر مثلث خاک
آنید ز جنبش سمائی | در حد مثلث هوائی
زان هفت نکاته تراز (?) | کج حال شود جهان شش سو

وین

وین خسف چو وقت حال باشد | میلش بگه شمال باشد
مداح تو زین هوس برشند (?) | آن کان تو شد ز کس برشنه (?)
این طعنه نه در پسر عم اوست | کاو در پس مدرس از دم اوست
او در عم کسی که این سخن راند | حالی کذب المنجمین خواند
در جمله قرار عالم از تست | اجزای زمین و آسمان از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک | از هم بشود مفاصل افلاک
سنگ تو اساس منبر است (?) | جاه تو پناه هفت دریاست
سنگ تو ز صد هزار کان به | جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دایم | حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند | روی از نم آب دست شویند
مرغان ز برت گذر ندارند | مرغان همه گرد آشیان نیارند (?)
با سنگ تو هر که داشت عصیان | فرقانش کنند سنگ باران
سکان تو ز اختران فزون باد | ارکان تو از آسمان مصون باد
از زلزله و نفخهٔ صور | آفت ز چهار رکن تو دور
نیروده گشت و زاد حیوان (?) | چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامس خطاب با آفتاب و تحریض بجانب مدینه مشرفه

ای صیقل مصر آفرینش | آیینه یوسفان بینش
آن دیده ز روی یوسف خوب | گر یوسف دیده چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی

روشنان نظر (?)

زانجا ورق مدینه خوانی / ده روزه منکران برانی
تازی بکجا رکام تازی / زی شهر خدایگان تازی
بر نامهٔ آب و خاک یثرب / از آب سیاه بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست / بکشد علم سفید نوبت
جلباب تر از ملک نیارد / کش زنگ سیاهیی برآرد
غبار ره مدینه شد دیانت / حیاه الله حیات جاهانت
چون ریزش روزی مسلمان / نخلش کم و برگش فراوان
بنویس مدینه پس بخوانش / نه صورت دین بود میانش
نخلش همه رشته گشت جبریل / کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده / آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بنمود صبح مانند / چون درج سحاب بند در بند
زان شاخ بروز خشنش دور / شکافته طلع و نو شده در
صبحست دریده با گریبانش / خورشید نموده از میانش
مریم مسیح پاک زاده / خرماش بجای زقه داده
وان دم که مسیح را دمیده / با گلستان او دمیده
هر نخلی از آن سپهر بالا / هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده / مه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش حورا / از موم بسته نخل خرما

در نیایش و ستایش مدینهٔ طیبه

[illegible]

فهرست

فهرست ملاذ عاشقان دان / خضرای سواد اعظمش دان
هفت اختران ز روی تعظیم / خوانند خدیو هفت اقلیم
راتبه خواران عراق دانش / اجری کش قدس منتش خراسان
روم آستانه روب جاهش / چین آینه سای جبین راهش
ترکستان کرد نعل نهاده / قسطنطنیه سر گزینه داده
هند و غزنش و حلقه در گوش / این قند ز دار الفضل نوش
مصر و یمن از حواشی او / شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت / وان مهبط کوکب جلالت
مبعث الشرف اختری را / و در الکتب آیت وفا را
در وی ز جهان فرو نهاده / آن روضه جان در و نهاده
خورد دیده پیشش جهت محو آنش / آن جوهر نور در میانش
چون نقطه‌های بسم دانش / صد عالم علم در ضمانش

در صفت مرقد نبوی صلی الله علیه و آله

مبنی حرم محمدی را / دیوار که سر سرمدی را
او شمس و قمر ز بدر یک / نه حجرهٔ خاک او نه افلاک
پیشش دو خلیفه زنج شفقت / چو ز آبر آفتاب خفته
هر سه شده یک نهاده همراه / چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به / آبش ز مسیح جاودان به
آن سر شرف فلک نه زینست / دین بهر کمال در زمین است

آفاق بود خیمه الست کمر
در چرخ نگر نه خیمه بیست
بشناس که فرق از بن آن هست
این رفته بناز در نگر جوات
بر قله چنین نشست
در دیده شکسته خار سوراس
بر چوب هنر زد باد ا
احمد بگفت شاه کیهان
کر صورت جای آن فرو دست
در قصه شهان چو بنگری باز
یکموی ز شاه و هر دو عالم
آخر نه نوشاه ز خراسانی
داند هر کس که هوشمند است
آنکو ز دو کون سر بر آرد
دعوی که نشست خوابگاهش
از خاک حرم شوم کهر چین
بینی چو بجنب نوبت اختر
خاکش چو جمال موسی از طور
دیده چنین است دار مصطفی

سلطان هم ان دران در
کیوان ز بر سرش چو خیمه باست
سلطان چه نشست و دو خیمه با کیست
وان فارس نام او بهر باب
دو چوب بشکل لا بدیست
از سهم وانت قلت للناس
یا غنامن احبت اجرنا
چو بکر زن نام اوست کیوان
وان بیست و بلند جامه بود ست
نه فارس از برنشسته زبر
یکموی سپاهان و دل کم
کیوان ز زرت بیا بالی
گر کیوان تا تو فرق چند است
کس های چنین کسی ندارد
جان دار وی نشست خاک راهش
پس نشر کنی تابل یاسین
نور تو بجنب نور او در
از مردم دیده بگسلد نور
لا بد نه که البصر از ابت

عطری

۱۸۰

عطاری که ز کیسوانش بر خاست
از مرقد او زمین بها یافت
از عرش گذشتی ای زمین تو
زان هست که از نقش عالم
او زیر زمین برنج بغنود
میخ زمی است جرم کهسار
تا در شکم زمین تن اوست
زان عنبر بوی با همین پاک
با شمه کیسوانش در بر
شد بر تن های زمین وار
در صدره وجود او بگنجد
بحر است بنوضه شرف در
الیاس و خضر خطیره بانش
چون خامه که گوش نشین
اول که سلام باد کردی
عرضه کنی از بدایا دی
هدیه است سخن که میشود نقل
بی شرح دهی نیاز جانم

تا مجمره اثر شده راست
زان لاجرم از من آن عجایب
خاک تو ز خون آسمان به
ترکیب زمین بر فتی از هم
کاسودگی زمین از آن بود
احمد کو هیبت برنج برد ار
بگذشت زمین خواب از او گشت
کافوری گشت عودی خاک
کاورزمی آور بد عنبر
از نور کفش درم بدینار
در شد زمین چگونه گنجد
در بیت میانه صدف در
ادریس و مسیح خادمانش
بر بوس کنی بساط یاسین
بس هدیه تحفه یاد کردی
این هدیه مهدی بیهادی
تا دیست رسول و مهدی عقل
در فصل فرستی از زبانم

رفعت حضرت رسول اکمل بر سبیل مخاطبت

با اعظم شانکم ای مظفر
با اکرم وجهک ای مطهر

ای چرخ عطای تو بکیدم
صد ساله خراج هر دو عالم

ای خاک درت مسیح اکبر
جان داروی صد هزار عازر

ای دین تو منبع صف پرده
تلقین تو مرده زنده کرده

ای خضر پی تو بر گرفته
تقویم بقا ز سر گرفته

ای زر تو کرم مخلد الذات
چون خاتمت از شمار اموات

چون اصل طهارت از گهرت
چون گوهر بحر تا طهورست

خط ابدی تو داده بس
شهبازان را نمود کرکس

جانم سوی تست مرتبه جوی
مدحت خوانم ز مرتبه گوی

ز خامه چو مدح تو طرازم
خواهم که ز دیده دوده سازم

چون خامه من ز دوده گردد
کیوان خواهد که دوده گردد

دوده کنم ار ز بر انجم
از دود چراغ چرخ چارم

مدح تو بدست جان نویسم
بر صفحه جهان نویسم

زان روی جهان چو زر فامی
هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بزر نویسمت نام
بود این نفسم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آن زر شد
چون خوی ز مسام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت
پس بر قلم این حروف بگذشت

ای کرده ز دین نغمه کون عهد
سلطان خرد ترا ولی عهد

خورشید تو در بها در رفته
مه غاشیه تو بر گرفته

اول بده

اول بده مهر بار زرداق
آخر شده برده خط سلطان

شاهی نه چو مهر آتش گر
گر منهزم و گهی مظفر

شاهنشهی آفتاب آثر
جان پرور و یک تنه جهانگیر

نه چون شه رقعه بیت و مضطر
بل گرشه حجله کامران بر

چون عنقا شاه نطق پرداز
از شاه زبان گرفته چون باز

دستور تو صدر دار اول
سرهنگ تو انبیای مرسل

در ملک تو عقل پر بند پر
در بزم تو روح فاخته گیر

طغراکش تو سروش اعظم
طغراکش چه خریطه کش هم

ارواح علم بر سپاهت
جبریل برید بارگاهت

از سهم تو می طرازد ایام
منجوق ز صبح و پرچم از شام

خوشم ز پی ساخت الحق
شب خیر سیاه و روز ابرق

طرف کمر ز رخش جاوید
پیروزه چرخ و لعل خورشید

خوی کرد برون ز رخش گیتیت
از زهره و هر نعل اسبت

زان نعل که اسب تو بینداخت
سیاره چهار پاره پرداخت

شمشیر تو مریمی بودست
آبستن روزه دار بودست

آخر چو سلاله ظفر زاد
از خون عدوت روزه بگشاد

تا گوش تو صور بیخ کاهست
در چرخ صدای لا الهست

زهره ز سرود در ده بگذشت
پیش حبشیت هندوی گشت

بود از سر لحن رنگ داود
شد سبحه کف ز رامشگ داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت — فرش هشت بهشت تو پرداخت
کان رشته که شش کل بسازد — خاص از پی آستینش طرازد
با عین کمالهای فلکش — طوبی حسکت و گوهر آتش
در جنب طهارت کز فیض — رضوان جنب است و حور در حیض
آخر سر خدمت تو دارند — گر حوض تو غسلها برآرند
از خاک درت که نور تابست — سیبی بد و گرده آفتابست
پس نزد فلک ترنجی از جاه — چون سیب دو نیم کرده ماه
انگشت تو گر قلم نبودست — مه را چو سر قلم نمودست
شاهی تو سر قلم چه باکست — نه راحه شمار با کتابست
با آنکه قلم زند بواجب — رانب خور باد شاه نشان کاب
هر گردن کز خط تو سر تافت — چون طوطی طوق آهنین یافت
در خانه خصم تست هر دم — بویحیی شوی و ابن یلدم

بویحیی نغز است

در کاخ ولی تست عمدا — جبریل نکاح بند عذرا
تا مادر جان رحم کشادست — بهتر خلفی ز تو نزادست
تا چون تو نیابد این گرداشت — از رشک بخود سداب برداشت
تاریخ شرف که آسمان راست — از روز ولادت تو برخاست
آن روز زند این جهان دلفروز — در هفت هزار سال شش روز
آن روز زنده اند ما نا — این قبه سرفراز مینا
این قبه نگینه چرکشست — خاقانی خاک درگهشست

خاقانی

خاقانی را بدست مردی — از خاک بآدمی تو کردی
از عادی عادتش رهاندی — در حوزه آتشش رساندی
از تشنه دره فنا برون جست — در زمرهٔ نقاوه هوست
در وصف تو کلک تمام اوست — خاقان ممالک کلام اوست
زان عرضه کند بعرصهٔ بکر — ترکان سخن ز پرده بکر
اینها که نه تند خانه زادش — خاقانی از آن لقب نهادش
هر یک بحری و چون صدف بکر — گوهر خاتون پرده فکر
تکفین دل نهار مسکین — تحسین طلب از جوار یاسین
از آن تحسین گران بهاتر — زان یاسین نمک لقاتر
بر کشور عزیا گذشته — نه پر شده نه داده گشته
یکیک عجمی ولی لغزگوی — بلواج شناس و تنگری جوی
دانسته که تنگری است تنگر — تن داده بعشق تنگری در
سن سن گویان مردی بولی — نه نه گویان ز دست دیی
ایمن همه در سواد خاطر — از آفت زرتم المقابر
آتا نجد زر چنید بدکار — گر دم روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا — پس تهمت دیده مریم آسا
هر یک بی وفغ چشم بدرا — از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوشیار — خون لعبت دیدها سیه پوش
انگشت همه جبل جبل گشته — بر جیحون قلم گذشته

باحق عرب شدند گرنگ / گردند سوی قریش آهنگ
با لطف تو هر که آشنید / بربند د عقد و عقد بندد
این طایفه خاص پرده‌ست / خاقانی زنده کرده‌ست
تو ختم کنی پیمبری را / او ختم کند سخنوری را
ختمست هر آنچه گفت در تو / اشعار برو چو وحی بر تو
زین پس شنو چو شنوی از آنچه / نعت ز نعتش بگذراند

در خطاب با حضرت نبی الله صلعم

ای قابل وحی و قابل علم / ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو بر عطیه داده / ز و خنده آفتاب زاده
ای نقطه ذات هر دو عالم / قایم تو اسم و ذات آدم
ذات تو نقط خط جهانست / اصل اوست اگرچه بر کرانست
ذات تو که کج جهان راست / چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه بر کنارست / بند زره از وی استوارست
عالی درجی کمال پیوند / صفهای رسل و قیقه چند
سبز شقت بود ز روی معنی / یاسین خواندت اله یعنی
ای یک درج از جلالت من / تو شقت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت نهاد / از خاک ادیم نعل تو زاد
ای عقد برین ندیم نعلت / وی تاج سهیل ادیم نعلت
خورشید سهیل نهنبی هم / گلگونه ده ادیم آدم

گز جرم

گز جرم سهیل چون نیابد / خود جرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ کیش / از نعل ادیم تست رنگیش
و پرلیت که جدی پوست کنده / کیوان بد باغتش فکنده است
تا آلت نعل تو شود راست / کیوان همه ساله چرم پیراست
اندازه نعل تست والله / محراب مسبحان درگاه
چون منبع رسیدی آتش آمیغ / با غرش کوس و برش تیغ

آمیغ آمیخته و آمیزش

این طارم مندرس بدیدی / تصویر نقوش در آوریدی
نامش همه زرنگار کردی / تو نقش همه زرنگار کردی
برگرد عذار او نبشتی / نقش شهد الله نبشتی
اول سر شقها بریدی / پس بر سر زلفها رسیدی
دست همه بر گرفتی از دل / پای همه بر کشیدی از گل
بردی ز لبی کمال ایشان / خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فروگشادی / خال مشکین بجا نهادی
آن پرده ز ریز بر بهر یک / کردی رفو از دم مبارک
آن زنده عاشقان هم آنجا / گشت از تو مطرز و مطرا
آدم ز غزان حرم رخ زرد / چون لاله ز ژاله در خوی سرد

دردم سردی

از تو اثر ربیع دیده / بر جرم خودش شفیع دیده
ادریس مدرس پدر تو / تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو به بحر بار خورده / ملاحی زورق تو کرده

خضر

ابراهیم از تو مهر برده … تا آتش او برو فسرده

خضر از تو شراب در کشیده … الیاس بجرعه در رسیده

داود مغنیی در تو … هم صاحب جیش عسکر تو

یعقوب حزین غم رسیده … کحالی دیده از تو دیده

یوسف ز کرده ملک تحصیل … در صدر تو خوانده علم تأویل

موسی فسرده ره تو شسته … آتش خواه از تو گشته

در

یحیی ز در تو نعمت اندوز … در مکتب تو فرایض آموز

عیسی ز حواریان خاصت … پرورده لطف خوان عامت

قدر تو کبوتر ست پران … گو نامه برد بعالم جان

هر که کز نشیمنش باید … بر جیش فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک از آن رست … کو دانه ده کبوتر تست

پروین ثمر اندر آن میانه … کارزن و ارزنست دانه

کیوان ز نهیب تست مادام … درمانده بنحوست و بسرسام

رای و دل او نمانده برجای … سرسامی و انگهی دل و رای

برجیس ز سهم تست خیره … بر دیده نقابهای آن دیده تیره

خنده بر درن دیده خفته

هم دست تو بسته نقابش … پیکان تو بر کشید آتش

بهرام بهم کشیده نبذت … ضیق النفس از زخم کمندت

می نواند که دم بر آرد … ضیق النفس خناق دارد

از سرخی رنج دلش نژندست … کان سرخ ز تنگی کمندست

خورشید

خورشید ز تیغ تو شرار است … صفرازده است و صرع دارست

که که نه از تو جاه دارد … رویش بسبق سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار … اندر تب ربع می طپد زار

چندان تب لرزه خاص اوست … کز لرزه فتاده زخمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود … از نکته تو بسته تا خود

فالج دارد سر زبانش … ضفدع دارد بن زبانش

بیماری دق که ماه دارد … از هیبت خون تو شاه دارد

تا زار جدا شد از کتب … آماس نذیر دار ز خیبت

در هفت سپهر حال زارند … صحت ز در تو چشم دارند

در پیش نوای طبیب عالم … هارون که نیف پور مریم

از کفته تست پر عقاقیر … بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل است … قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بهر دم … دارو دهی و سپید با هم

بر فرق دو کون برده کاخ … دارو کده تو کنج قرآن

آمد شد جبرئیل از آن است … کو موش روب آن دکانست

تا بگشادی در بیانرا … جلاب نثار شد جهانرا

جلاب ستاره بر که گشته … ونده با دبهشت سر گشته

آن باد ستاره چین پرورد … دندان و دم مبارک تو

تا چرخ دکان همت تست … در راه مجره پر بهن تست

پر بهن حرفه

تا لطف تو شیر به شیرخوارها داد — از آتش تاب شکر داد
جان داروی خلق شد زبانت — تریاق مهین کهین نباتت
انفاس تو از نسیم دلکش — صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطفت از سر خس — زنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمه تاگوارد نیبا — اخلاق تو نیش جوارش ها
تشنه دلان چو طفل گی یار — خلقت همه شیر بر طبایع
زر نیم سخن رهنده باز — قاآنی را ز علت آز

در خطاب زمین بوس حضرت رسول صلعم

ای سبحه انبیا بنانت — محراب ملائک آستانت
قارون شده از عتاب عیسی — هارون شده در سرای موسی
در حضن تو بهر تقویت را — در مهد تو بهر تربیت را
مریم دایت بیش کاره — عیسی طفلیت شیرخواره
زان آتش زر درخت وادی — کز جمله ز میانش دیدی
یک موی تو داشت عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد
کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک تا بام صیبان
این پیر عالم طفل دیدار — چون پیرزنی تراست تیمار
قاآنی را نه بیم فرمان — از پنجه این عجوز بر تهمان
کین غره که آفت تهمتنست — طوفان ز تنور پیرزن هاست
ای خواجه صد هزار افلاک — قاآنی را غلام خود دان

عود الصلیب نام جایست که بجهت صرع بر گردن طفل آویزند

مختصر گفته سخن سمیت

تا غاشیه

تا غاشیه تو دوش بعقش — از غاشیه تو شغب بنفش
نه زینه گای خوش گفتست — بر سر دارد چه جای شغفت
تا غاشیه تو از سر خس — بر سر دارد ولیان نرگس
از غاشیه تو تا جدا رست — در تاجوری چو کوکنار رست
ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده
تیغم به ثنای تست مظهر — هم جوهر دار و هم حلی در
تیغی که حمایل زبان بود — آدم بزبان هند فرمود
این هندی تیغ سحر گستر — در دست دلیران نکو تر
تیغم چو گرفت نور رایت — شد زیور کاینات رایت
تیغیست درفشان درفشان — ز تیغ خطیب و تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی — این تاج تو بر سرم نهادی
آماره من بدین امارت — لوامه شد از سر حقارت
با آنکه مراست این امیری — سگبان تو باشم از پذیری
سگبان چه که نه کمین و باشم — سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید — گر من بودم آن سگ نشاید
هستم سگی ز جنس جسته — بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو تا قلاده زر — زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در حل — مهر تو کشیده از سر دل
بر جبهت من خرد رسیده — داغ تو بشکل لا کشیده

نجتم بنقاب خوان نهاده   از قرصه کلیچه داده
در جستن کلک جاودانی   بر در که تو هما سپانی
تکنم دم لابه بر در کس   پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را ز قبول رایگانست   بستم بطویلهٔ سگانت
بختم ز تو دولت عجب داد   گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شهی که پیش فرمان   تازی سگ است پارسی خوان
چون قصد کنم برای جانرا   نخجیر شبان آسمان را
در جمع ملایک افکند آواز   کاین سگ آدمی صفت باز
هر سپید که خونریز شمارم   زنده بدر ثبات آدم
زنبیان صیدی که این سگ آید   گر بند بری زبان ندارد
گر من بکشم تو پاک گردان   ور آتشیم تو خاک گردان
افکن نظری بر این سگ خویش   سنگم مزن و مرانم از پیش
کرد در صف آن قران که گند زشت   سگ شد ولی و ولی سگی گشت
از دولت تو چه میشود کم   گر زو سگی ولی شود هم
نه با چهار یار هستم ز رتبت   گر من سگ ششم شما شوم هفت
آخر ز سگی اسیر فرمان   کهف کرم تراچه نقصان
گر جاه سگی دهیم همراه   جبریل حسد برد ازین جاه
آن شیر دلان که لطف رانند   خاقانی را سگ تو خوانند
تا غفل مرا بد کهف خوانند   تقدیر براه دولتم راند

ازتف

از تاتف دولتم بهر دم   می بانگ رسد که حسبت الازم
تا کز من از تو عفوت آمد و خشم   شطرنج ثنای تو درآموخت
تعریف مرا طبیعت زیرک   سی مهره و کعبتین دو رنگ
قسوتم بدار دهن پاک   با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت   انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آب   با حرص بباخت جفت با ما
چون سنت شب ابلکمان   بر فرودست بانگ من
چون طفل دگر برون نیازم   بر بانگ آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم   با نفس خیال ها کشیدم
بوذ از قبل گروه بدخوی   از من دین و ز نفس دینی
تعلیم بداد نفس جبار   پس کف حاق باز میداد
دین از کف من بریکان برد   سر با به غیر الجهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد   تا نفس برد و باز واداد

در استعانت از حضرت رسول صلعم

ای قابله نتایج غیب   وی قافله سرایح غیب
مجروح دلم قصاص از تست   غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستمست ازین زمانه   ای داور داوران علی الله
بکند اخت مرا فلک به بیداد   ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار   ای عادل خیرمند زنهار

[illegible]

خصم هنر منشند اصحاب / ای حسن تو شفیع خلق در باب
دل در افزعم ز ظلم چرخش / تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بغرف من فرو کن / گر زد گندم زمانه کو کن
با داغ تو از خسان برستم / چه خوش که از آسمان رسیدم
انگشت گرد فرش گاوان یاف / از جور دو ماسکی زبان باف
بگسسته بدم شکسته دندان / از بهر دو نان لبینک دونان
آخر چو دلم هوای تو جست / دندان من از ثنای تو رست
آری توئی احسن الرابا / ره دید ز ثنای تو ثنا را
ز اقبال تو ام بکام خاطر / دندان خرد برآمد آخر
وین حرص مرا بر بخت بر پای / هر دندانی که بود دندانهای
مهر تو براه عاشقتم برد / در بار که قناعتم برد
آزادی باغ نیز هم کرد / خرسندی داغ جبهتم کرد
خوشنودی تست نمک بپوند / خرسندی تست نفس ... شکسته
خندی بجنون دیو مردم / شد مست و دربال من کم
پس چون بدر تو باز خوردم / پیش تو قضای عمر کردم
بر دم بدر تو سجده سهو / دادم لگنت کده لهو
چون دولت عشق از در تست / در گاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید / از در که این و آن چه آید
در شوره کسی نمک بجوید / در بحر کسی نمک بجوید

کده بدال معجمه زندان
باشد و بدال مهمله شدت
و سوز

صبح از سوی عرش چو برآید / در زرق هلال کی نماید
کار تو ز عقل بیش ... / در حد جنوب نقش جستن
خود دانکه هم از خطا چه دانست / گفتن که سهیل در شمالست
بودم بسواد شهر ساسان / در دست غرور شهسواران
چون یاوه کیان گرفته ماوا / در خیره جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت ... زارست / ترک طمع و فرنگ ارزست
خضرای دمش بدادم از ... / گردم بسواد اعظم ...
گم گشتم اندر آسمانست / در شهرستان ز شهبانست
اقفا و نجیبها هلو لم / افزود و قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم / از قحط و بای نفس جستم
کردم ز در تو گریز راسان / هم در در تو گریختم باز
طفل از زلی گریز خرد / هم در بر و ابگان گریزد
باز آمدم از برای تمکین / در پیش تو هم بروی خاکین

فصل اول

مرغی بدم از نشیمن انس / در بند تو آمدم باواز
خو کرده ام از عنایت تو / اندر قفس عنایت تو
هر سو که برون شوم بپرواز / آهنگ سوی قفس کنم باز
چون باز بقصد کین پرم / در سینه کنم نشیمنه در دم
چون زاغ نخواهم آشنا ری / از پهلوی کبک طعمه خواری

خرمهره مخفف جراب
و سنگ

نوم چو غراب تا لب نان | انجیر چو زرد رخ ظالمان
آنانبه گر چو کهکشو تر | روزی خورم از دهان بادر
چون طوطی عمر کس نگویم | چون بهبه راز کس نگویم
چون نحل اگر چه تیر گویم | آزار کسی کری نجویم
چون سایه گر هست ز عیش ما | هرگز تلخی نه کند از من
چون بوم خرابها گزینم | تا منظر ناکسان نه بینم
طاوس همسر ز ضعیف را | سیمرغ کوه قاف پیر را
برخوان نوای بهشت سالار | هستم چو همای استخوان خوار
با فیض تو در برم تباشیر | گشت آهن استخوان طباشیر

فصل دوم

جانم ز نوال خلق بس کرد | گر دست کشید نواله پرورد
آلوده شبههی نه بینی | زان پاک معایشم نگویی
این سحر حلال از منستی آید | گر طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فر فقر دارند | قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر | چون می و شیر زاد آخر
نشگفت که سرکه از می آید | در شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد چنین زم | از سرکه می از پنیر شیرم
بجرم نخورم چو کامرانان | خون رز و خون شیر بانان
چشمم نرسد بخوان اخوان | ز جفنه من السبع الوان

چون آدم اگر کنم ز تقصیر | عورت پوشی ز برگ انجیر
نکنم بر جهان بمغز و ر | آتشخواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم | هم جفت عروس بی فسادم
نز هم بطلاق فسق داد | گر ز جفت آن نبادرم باد
انگور ز پیش جفت گردد | فرزند مجوس کی پذیرد

فصل سیوم

ز آفت انگبین معاشم | دیری دو زبان چو دور باشم
امروز منم زبان چو خنجر | انگشت همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بر او نقش بیالود
اقبال تو بد نه طالع من | گر آهن من کشاد روغن
در هفت فرش آشنا باید | روغنگری از زبان من به
این هفت چراغ کاخر آمد | روغن ز زبان من ستاند
طبعم سخن دروغ زن بود | چون برق سراب بی غنا بود
گشتم به ثبات راستگفتار | چون آینه و محک و معیار
مدح دگران ز من نه بینی | آیینه دروغ زن نه بینی
گر چرخ بدر کند با خوشش | آگنده دهان من ز آتش
هم خو در دهن ز آتش آب | شستست بغنچه خاک من آب
در مدح نوای هلال بود | آهنگ دهم بدر بباید کند
آن درگه نهان نه آهنگ رفتست | نه سی و دو بلکه سی هزار است

زین پیش زبان من بگفتار … بودی چنب ازجای غبار
زان سوی دهان من نگه دارم … تا غسل جنابتش برآرم

قسم نامه در معذرت

سوگند بهشت خلد عالم … یعنی بکمالت ای کرم
سوگند بکوثر روانبخش … یعنی بکف بنانت ای جهانبخش
سوگند بحر آتشی کف … یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بجاه سخنور … یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج و تارک ماه … یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق خلق احرار … یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر … یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز … یعنی بجبینت ای عدوسوز
سوگند بخیز عمر پیوند … یعنی بعذبت ای خداوند
کز آمدنش از ضمیر زاید … خاقانی خرم استاید
الا که ثنا ده تو در دین … بنده ملکی ملایک آیین
الا که کند بحرمت تو … مدح رقبای امت تو
الا که کند ثنای اصحاب … مادح خود والدین واحباب
گر جز تو بود جهان خدیوم … پس من نه ز آدمم ز دیوم
ور جز در تست سجده جایم … پس من نه بدیل بو العلایم
چون خاصه خدمت تو شایم … زی بنده و میر چون گرایم

دانی

دانی تا مدنی ز ذکا سی … از خادم کعبه فیض یابی
زی سایه خلق چو سپیرش … یعنی بکمندت ای جهاندار
تا دل ز نم نفس زبانش … ترسم که عدوی من شوم من
جانم چو ز مرد دست رنگور … از مهر کیا ترسم زر دور
چون مار گزنده راست خشم … عذرست گر از قلم هراسم
آسیب دهانش بر دانم … از عیش نوشته زان زبانم
دارم سر تیغ بیوفا را … چون گرم مرگ کند ما را
دارم که موج بحر را یاد … از کشت عذر کنم که باد
منحوس شوندم ار بیزدان … آری جستم نهفت نتوان
گویند کز شش سعادت آید … میش سوی ما زبا دست آید
چون نحل چرای ما گزیدی … چون نحل کیای ما چریدی
از صحبت حلق امان نجستی … از قربت شه کران نجستی
جستی می صاف ارغوانی … آلات اغانی و غوانی
بودی زپی حضور اشراف … در بند سلاف همچو اسلاف
اخست که هم جنب رس آبست … منحوس کسیست کاهل دینست
آخر نه کو [illegible] فراوان … از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کمست در ره دین … والایی آن ز شومی این
گو نیستش کو [illegible] ثنایش … نه برز بر همه است جایش
بومی که نیز ابد [illegible] صادق … آخر چه کم از خروس عاشق

کاندر قدم سایه چو سرشخص

اغانی جمع اغنیه و اغنیه غنا
غوانی جمع غانیه و غانیه زن زارا
گویند که بخش خویش غنی از [illegible]
ای التغا غنینه [illegible]

در نعت نبی صلی الله علیه و سلم و دعا بر بمن (؟) تو پس

ای وصف تو خلد خاطر من / چرب آخر روز آخر من
ای بخشش نهاده من اجرت / دیباچه طبع من ثنایت
بس خوب سرشته فضل و آیین / با طیب ثنات طینت من
زان طیب گران ثنا برآید / مغز ملکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم / زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند / هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه زاهل پاکبازم / را آب ز مزراب تو خواهم
بر عارضه که از دلم رست / تریاق شفا شفاعت تست
نامند تو باد دستگیرم / تلقین کن خاطر و ضمیرم
رایات ترا اهلّه مشّام / آیات ترا ابد بشام
بنیان لباس کار و بارت / معلم بطراز جاه یارت
هرگز مبراد ای موالی / از خیمه دین تو طنابی
تا فرکه از رفت برپای / با دامن خیمه تو برجای
کعبه تو مقصد بقا باد / قرآن تو مورد شفا باد
دندانه قصر بارگاهت / دندان شکن عدوی جاهت
لفظ تو گره گشای اسرار / فرمان تو فلق بند اشرار
اصحاب تو زرشال تقدیر / اقطاع دهان عالم پیر
اجری کش لشکر فلک باد / لشکر کش امتت ملک باد

ای دیده

خطاب با آفتاب

ای دیده صبح و تابت سیم / سیاح زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا / زیور ده شش عروس رعنا
ای کمره چشم و دیدنی نه / وی جمله زبان و گفتنی نه
بار از تو کشند با گران بار / غاشیه کش تو فستقی دار
در گنبد فستقی بهر ماه / غاشیه کرده گوشت ماه
چون صبح بطاق شب کند ست / زرین کمرش رکیب بست
کوه از پی حکم تو کمر بست / کان از کرم تو کیسه بربست
خو بین تو کنی همه درو دشت / از نشتر زرین توالطفت
با زرین نشتر برآیی / خون از رگ تیره سنگ گشایی
از قوت نشتر تو پیوست / خون در دل سنگ چون جگر بست
ای تاج سران نثار شکرت / خاقانی طوق دار شکرت
زین بنده طوق دار بر باز / سر نعل بها قبول کن باز
سلطانی و با مسیح همدم / سلطان نه خلیفه خضر هم
وانم سفر حجاز کردی / چون خضر بچشمه باز خوردی
اول ز عراق برگرفتی / بر درگه شه مقر گرفتی
از بهر سجود درگه شاه / راکع گشتی چو دال درگاه
هم جبهت رخش خویش و هم ران / رخشان کردی بداغ سلطان
رویت ز عراق یافت در حال / چون قاف عراق حال اجلال

شد خاک عراق لعل گون تب — شد عین عراق لعل رخ تب
زمین عراق لعل وار است — بل خاک عراق لعل وار است
از خاک عراق در گذشتی — راه بغداد در نوشتی
دیدم حرم خلاف آباد — در عرصه باغ داد بغداد
زین دار خلافه تافتی روی — زان خاک چو باد یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی — سرچشمه دجله پی نهادی
زان دست هزار چشمه رانده — دجله لقب یکی نهادست
زانجا زمین کوفه راندی — بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار — بر کوهه چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی — احرام عرابیان گرفتی
در مکه چو مهر مکه بودی — یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی — گنج همه آن خزینه کردی
هر کو کهف مدینه بیند — جز دولت سرمدی نه بیند
دیدی بعیان ز نور یاسین — در حفظ مدینه صورت دین
بنویس مدینه پس بخوانش — نه صورت دین بود معانش
اکنون اسم از زین قدم بکام — بر زن ز مدینه تا بشام
ای در حرکات چون صبا ران — کز بابل خوی و که خراسان
ای زآب و هوای خاک بابل — تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحنی که تو قصور شامست — جان در ده تو قبور شامست

هزینه خرج کردن است

خطا

قصور بفتح قاف ناحیه و جانب و او جمع قصر است

آخر چه

آخر چه فزود جز وبالت — زین گردش صد هزار سالت
بس کن ز دو شیخ و هفت پرده — زین قطب و سپهر سالخورده
آنک خط وصل و عهد شام — قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که نه از زوال ترسد — برجی که نه از وبال ترسد
آن چرخ محیط هر دو گیتی — وان قطب قوام هر دو گیتی
چند از فلک و نهاد خامش — وین بوقلمون صبح و شامش
پی الحکمه سپس هیچ خامت — در کشور شام صبح شامت
از هر دو جهان سه حرف برخاست — بل هر دو از آن سه حرف برخاست
خاصه الف و میان جای — شین بر سر شست و میم بر پای
همچون تن شه زرنگ بسته زیور — خلخال به پای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت — بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عامست — دندانه تاج شین شامست
فرزند سعادت زمین اوست — بل مادر حشمت زمین اوست
زین فره عین بهر دین را — فخر است مشیمه زمین را
نه زو فلکی نزاد تا خاک — از پشت فلک مشیمه خاک
جمعیت زمین هفت اندام — تا فرش عرب ز پشت آدم
شام از پی رهروان جنات — چون چرخ زره کهکشانست
ور خدمت شاه راه پوست — چرخ از ره کهکشان کمر بست
نه چرخ و نه راه کهکشانش — نه خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه هست مادام | داهی و گهی ز خرمن شام
مصراع چه لطیف جا که هیئت | از دانه و کشت شام کاهیست
گاهی که چو دانه خانه زنست | نه قوت جسم قوت جانست
گاهی که چو خوشه و آسیا دار | و اسی که خلنده تیز رفتار
آن دانه آسیا به چشم دین زاد | خوانا به ز چشم دین ببین داد
خورشید به حکم مصر تابست | چون خوشه سنان کشیده تابست
مصری که شکسته اند بازش | حرفی شمر از شمار نمازش
کان حرف که انتهای شامست | خود اول مصر از و تمامست
از دو قر شام در اقالیم | مصر است سقط چو حرف تعلیم
شام از دو جهان مثال دارد | با مصر چه اتصال دارد
خاص نه مصر گشت پنهان | در نقطه خال های خندان
زین خال سیه که چهره بگرفت | گر شرع زبان کشید بشگفت
بر مصر نقط نهی مصر خشت | زیر نقطی هزار درست
شام است سفر که ملایک | مسلکه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست | هم مشرب جان اصفیا اوست
شام است زینت ملک بپا بست | موصل خلف جهانگشا نسب
موصل که حرم نجات بخشست | موصل ارم حیات بخشست
عرش است بوصف حرم در | سدره بهشت باغ ارم در
آری در صاحب جهاندار | سدره صفت و عرش کردار

حرم نخ

بل عرش

بل عرش ظلال حشمت اوست | بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکست از عجایب | بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالمیم خوان | صاحب نه که آدم دوم دان
تخمیر جبل صباح دیده | تشریف بیدالقدس رسیده
آب و گلش از ولایت جان | با خلعت نفخ روح یزدان
تا آدم ثانی آمد از جاه | در خدمت زمین خلیفة الله
در گوش ملایکه بهر دم | بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلکست خاک موصل | خورشید مسیح صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت | آواز کنان منادی بخت
کای منتظران صبح و نجک | صبح ابدی بر آمد اینک
ابایکم والصلوة خیزید | در سجده صبحدم گریزید
سر بر زد و از همان انجام | خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شامست | شام اکنون صبح احتشامست
خورشید فلک موافقت کرد | از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک جان | رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام | بل صاحب و صدر کل اسلام
کسری دل کسری از وجودش | چتر بر چرخ جبل جودش
هم افسر افسر سرانست | هم صاحب صاحب افسرانست
زان ثابت و ثاقب است رایش | کز گنبد حشمتست جایش

گردون که رفیع مرتبت یافت / از باران کفش خضاب یافت
خورشید که برترین مقام یافت / از سایهٔ همتش حیا یافت
با معجز دست نور فامش / جم کیف جهانمای جامش
جم پیش کسی چه پای دارد / کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم / او از خط دست یابد اهم
آنکس که یکی بداند از شصت / داند که ز جام به بود دست
دست آیت نه جهان فضیلت / جام آفت کاروان غفلت
خون دل کس کجا گوارد / آن خون دلی که جام دارد
خود صورت جام چیست فرجام / کی جامع یکتکی بود خام
جامست وبال اهل ملت / زینک عیانش خزف علت
با هم که نهد سها و خورشید / با دست جمال جام جمشید
جمشید جمال را عیانست / فخر جم و آتش از جهانست
گر در حرمش جواز یابی / کم بوده عمر باز یابی
بنی حرم رفیع قدرش / عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم ورد نشسته / از سایهٔ سدره کله بسته
تکیه زده بر سریر مالک / چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان / ایوانش بهشت عدن عدنان
جبریل کمینه میهمانش / فردوس کهینه نقلدانش
جمع آمده بهر خدمت و پاس / ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بسته کمران

بسته کمران چو حلقه در خم / کیخسرو و زال و سام و رستم
مرسوم خوران هزار دربان / چون حاتم و سیف و معن و نعمان
مستغنی جرعه وقف تحصیل / جیحون و فرات و دجله و نیل
پاسنگ گهر نگاه احسان / جودی و حری و قاف و ثهلان
روزی طلب آمده دمادم / دیو و ملک و پری و آدم
در صورت حبشی آمده پاک / ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور / خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل با هم / آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور / از طره بام و حلقهٔ در
او گنجه بشخص بخل بینی / گر دودش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته / جودش سر بخل بر گرفته
زانسان که بخل را سر انداخت / کس صورت بخل باز نشناخت
از انبهٔ سایلان دمادم / از اهل زمین و آسمان هم
صدر حرمش عرفات و مشعر آمد / کاخش عرصات و محشر آمد
گوئی بسما بجهد وش اندر / سیلیت سماکش بیل آور
تا در کف او سپرد خلاق / گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق / در سیم فتاد و کفش الحرق
او را بشنید حق کمان برد / حلقش بطناب جود بفشرد
بر شاخ ثناش سوخت حالی / بر داد بباد لا ابالی

بنفشه در اصل لغت
بنفشجیب

تا چرخ بنفشه جیب مولاش / کانجم چو نرگس اند عاشش
آن سایه سرفراز کورست / از مهر نگون سرای اعلاست
اعداش که بدترند از آتش / از جاه و دقیقت نبینی نگون تر
تا قصد سرای شش جهت کرد / تا در روان کرم بگسترد
بگرفت ز خاک این خرابات / تا در دو آتش غبار آفات
هر دانه که خوشهٔ فلک زاد / کیوان ز برکات قطر او داد
وانکه از شیر بهشت برخاست / هم صاع سر سعادتش راست
هر چه از رحم و مهر سالها زاد / از خاک سپند بیاد سر داد
بالکش که گنج خانه بخشد / کی زاده مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانکه / زر زاید و سیم مهر با مه
زین پس همه نور باب بخشم / خلعت مه و آفتاب بخشم
آنگاه دبیر سپهر زنگ / مه خلعت و آفتاب خلعت
در خلعت اوست هر که بدر / مه توزی و آفتاب زر نفت
هر خلعه که زو تن و دلی داشت / خورشید لبیچ با دلی داشت
وزنرا که کله عطای او گشت / ماه انکله قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی / زقهال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری / الحق بدرچه بختیاری
ای قرصه آفتاب چنین خبز / در ظل جمال دین در آویز
زان خورشید کواکب افروز / خورشیدی و کوکبی در آموز

او بادو

توزی نوعی از کتان باشد که در
بلنج با ولایت فارس [illegible]
بابل مرتب فقه اند با ولایت

در بند

۷۰

در بند صبایان بیاسا لی / کنبای زبان ترجمانی
تا هشت سریر او تو بینی / بنگر حرم مدینه گولی
تا شرح دهی بصد عبارت / خشنودی تکه از عمارت
تکه چه عجب گرش دعاگوست / خود کعبه بکعبه حضرت اوست
هر صبح رود در آب حاجش / کعبه بسلام بارگاهش
ایام بخود خجل فرو ماند / اول که نظام نامش خواند
انکس که ملکشهش غلامست / چون گوید ثانی نظامست
گر جمع کنی نماز ماهش / آب کعبه است و خاک پایش
زان آب و گل از رضوان منبند / حق صد چو نظام آفرینند
در دین خرد خلیل خشم تمار است / زان بتکده سوز و کعبه سازست
نامش بطراز آنجهانی / گردید رقم خلیل ثانی
خود بر سر جنت از سر قدر / نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است / در حضرت او دوات دارست
آن دست و دوات فرخش بین / زرّاد سلاح خانه دین
زان خانه که دو خامه ز سو / جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت / حالی نمی دوات او ساخت
وان لوح و قلم که از ازل راست / محتاج دوات صدر والاست
هنای رقم مهره دار کلکش / هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفت عالم دین / زان مهره نمای مار زرین

زرّاد زره گر

ما ردارد ایام فهم

هم جان برد ز مار زرد فام
خورد و آتش بدهد کلک رز روش
مصر بنش تن دمانش بی فر
روزی ده قحط سال دنیاست
عیسی معده است و یحیی اندام
روزه خور داو ز زرد رویی
بیمار مزاج و طفل سالست
صفرا دارد و هر رگ و پی
آید سوی بحر تیره و شور
اما که بقعر جست گوهر
آبستن و هیچ در شکم نی
می نالد و نیستش فرا ری
ای در خط حکم تو خطرناک
در دست تو ای محمد احسان
از جود و نوای جهان آید
از دست تو زیر پای دنیا
بر بیضه عدل شهریاری
تازه به بقای تست عالم
گوهر که سلاله است از نور

ماه که دل

گر مهره نهای مار زرین
نی طرفه که آتشست خوردش
جنبش کباس و خنده اش سر
مصر بنشین سبز و کر تو یوسف است
اما ز رضان خورده مادام
زان روی سترش ببرد کونی
گر روزه خورد برد ملالست
سودای سیاه چون کند فی
چون غوصان نگون ز مغرور
کاب سهش سیه کند سر
زاینده لعبان معنی
نالند بگاه زادن از بی
پرکار سپهر و نقطه خاک
سلطان نثار [illegible] ان
کان در سفر است همچو خورشید
در موج زن است همچو دریا
در روضه فضل نو بهاری
ای عالمی از قفا مسلم
از جام خیال تست معمور

مناسطه اصل

مناسط اصل آفتابش
گردون شده دایه کمالش
هر گوهر کاتشی مثالست
تو گوهر کان لا یزالی
از نطفه آفتاب فرمان
لطف ازلت بعالم فرد
تعظیم فرودی اصل این را
آراست فلک بگون زنبور
خاکست دهنده زر پاک
در صحبت زر با عطاب نازش
آری که بنعمت تو پیوست
حرصی که بمطبخ تو شتافت
کس مکتسب طبیب از معانی
همکاسه حرص تست عنقا
جود تو که دایگان دنیاست
ای چون عنقا بنیم پرور
نه کنیت تست بو العجبا
حسنت کرمت چو بوینده فاش
کعبه ز وجود تو چه دیدست

گلگونه چهره نوزادش
پرورده نیش هزار سالش
پرورده شش هزار سالست
یعنی که سلاله جلالی
اندر رحم زمین ایمان
در هفت هزار سال پرورد
این پانصد سال آفرین را
تاج شرف چهار گوهر
تو داده چو خاک داده خاک
خوارست چو خاک و خاک خوارست
آیا جگرش چه ستدالست
یارب معده اش چه اصفهانیست
آن سده و هیضه را تو دانی
همشیره جود تست دریا
تاراج ده بنیم در یافت
تاراج بنیم بحر کمتر
غارت چه کنی یتیم دریا
با کعبه چه کردی از کرم باش
از میوه جود تو چه چیدست

تا خلعت کعبه هست نو ساری / اعلام خلیفتی طرازی

در صدر تو از حساب و پاس / آیند بخدمت آل عباس

وامشب ز زر عشیارت / بر کعبه هزار سیل وارث

گر تو تولی ز مکان کعبه / زرین کنی آسمان کعبه

کعبه ز تو سد جاودان یافت / کعبه نفحات آن مکان یافت

گر روم و خزر خراج خواهند / از ملح دهند باج خواهند

قیصر ره روم در نوردد / نوبت زن میر کعبه گردد

می آید رومی جهانجوی / داغ حبشی کشیده بر روی

در بیان صعود و سعود سیاره سوی او و تخلص بصاحب موصل

در طالع کعبه گاه تسبیر / دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش زهره در قران / در پیت جهان بربع مسکون

گردون نظر

شعری که شام پارسی خوانند / روغن گر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت / بر اوج ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کلاهش / گردند بر شش اندر سایش

این افسر آسمان برآید / مت الله ازو منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود / امروز تویی العالم جود

ناظر شود به هیچ دوری / در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آسمانت / برهان نزول تو خیالت

گر شام بری بکعبه لشکر / صحرای عرب کنی معسکر

خیل تو

خیل تو ز بر پر جبرئیل / گیرند فرا سبیل در سبیل

نعل فرسان کنی ز حل مریخ / زرتا و مبارزانت مریخ

زوبین دار رسته ساک رامح / سیاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و اسب گشته هر / ترس زر و اژدها بر و بر

عدل تو نهانی برآرند / کاعرابی مال بار دارند

با عدل تو آنچنان ز مردم / گر مال نوشته در زند هم

اعرابی مال دار محتاج / آید بخزانه داری حاج

گویند قبایل از سر حال / کامل العرب اقتدو امن المال

در ماه و بیرانی از کرامات / بجری رجبار جوی جنات

از خنظل سازی آب حیوان / روضه شکفانی ز مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر / مرتع کنی ز هشت انور

کافور کنی سموم در وی / طوطی سازی ز قوم در وی

میل عرفات سازی از زر / رنگش همه دانهای گوهر

سازی بی نزهت روانها / در مزدلفه سمن ستانها

از بهر گذار بحر اخضر / پل سازی از صفا ممنبر

از قوس قزح پلی بسازی / پس چارده طاق بر فرازی

آیینه نهی بطاق پل بر / بر سان مناره سکندر

چون چارده مه شود در آفاق / مشهور پل چارده طاق

گویند جمال منجری ساخت / از قوس قزح پلی بر افراخت

لنگر به بر در نطاقش
زین پل که بلا لیت طاقش

بر عنقا رای برکاری
بر کوه صفا و مروه آری

برکناد مصریان نهی باج
از فرق خلیفه افکنی تاج

حصن مهران بمکه آری
پنج بلسان بمکه کاری

آری بزمین مکه مشهور
از هندستان و زخنگ کافور

پس گنج روان کنی ز خزینه
آئی تو ز مکه تا مدینه

فرمای چشمها کشادن
شهرستانی نبا نهادن

از بهر دل تو نوح و موسی
گردند در و گروه مهندس

گر بهر عمارت سلیمان
بنا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو عمدا
صفهای ملک شوند بنا

از ناز ز شرو آب کوثر
آهک سازند و کوه و گردر

از قله قاف سنگ آرند
باره ز ستاره بر گذارند

صد باره برآورند بهتر
صد باره ز باره سکندر

حوران بهر طوف جنات
آرند در و قصور جنات

هر چه از طرب و سرور بینی
مقصور در و قصور بینی

چون خانه کعبه پیش یک یک
نعمت کدها درو مشبک

قصری که بنام تو طرازند
وندانرش از آفتاب سازند

در یکدم بی سپاس عصری
سازند ز کوه اساس قصری

خورشید و مهی که ره نوردند
خشتند ز خشت سیم کردند

نبایان

نبایان ارم در آیند
بر چرخ نردبان بر آیند

ز چشمه خور گل آوریش
گاه از دره کهکشان بریش

چون آن که و گل فراهم آید
ناوه فلک المحیط شاید

قصری و چه قصر گنج در گنج
تو چون شه کل شاه شطرنج

بنهاده سریر در میان جای
استاده سران کلاه بر پای

شهری و چه شهر داد بر داد
خوانده ملکش محمد آباد

گردون بهم نشینش خوانند
بل کشور هشتمیش دانند

پاکان که درو مقام سازند
فخر البلد اش نام سازند

ابلیس چو دید این مثابت
کادم ز تو یافت این جنابت

در سجده آدم از دل و جان
می آیدت از خبر گویان

پس زان سوی قاف در کند گام
سازد سر بو قبیس را جای

چون گفت که از تو چیند
سالی که بر گزیند

بر رخنه کند به نیم ساعت
آن زند هزار ساله طاعت

آوازه در افکند نسل آدم
در چار کنار هر دو عالم

کابلیس ز کفرش مجرد
در عهد جمال دین محمد

ای جان محمد زند سلام
تا زنده بنام چون تو هم نام

بانت به محمدی وفا کرد
خود نام نکو کجا خطا کرد

از سورت معجز و مقامات
آموختی آیت کرامات

زان هر چه معجزات او راست
در عین کرامت از تو پیداست

هست

در مدح جمال الدین محمد

بر دعوت مصطفی ترتیب ... برهان آمد تکلم الذیب
بر منبر قدرت ای قدر دوست ... امروز تکلم الحجرست
با تاج رسل درخت یکبار ... آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خرام و فرکه تست ... طوبی همه ساله همره تست
جمعی ز در و بیت سید الناس ... سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیکدست ... سیراب عطا درین یکی طشت
هنگام نجوم چند گمراه ... بشکافت بیان مصطفی ماه
قهر تو بر آستان گذر یافت ... از هیبتش آفتاب بشکافت
کیوان شرفا سماک قدرا ... رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو آنچه هم رانده است ... گفتار نماند و مدح مانده است
زان سوی ثنای تو سخن نیست ... جا هست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثنا شد گمراه ... زین بیش ثنا بود دریغ داهد
تا گفته و خاطر و گدا رم ... وز خاتمت کتابش آرم

تتمه سخن در مدح شیخ الشیوخ ضیاء الدین عمر

خاطر کنم آتشین حدیقه ... از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمان راست ... از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصور ستی ... هم شیخ شیوخ عمر ستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق ... آن گوهر معنی و کان توفیق

کان کرم و

کان کرم و خزانه بر ... خاص حرم و خلاصه سر
پاشنده گنج فقر عسکر ... صد گنج روان بدلقش اندر
خرهنگ نشسته گرد و دلقش ... خرپشت نخسته راه طلقش
آن دلق گران بر آن سکوح ... بر آب خضر سفینه نوح
آن دلق کبود و شش آسمانست ... او مه دل و آفتاب جانست
تا هیبت دلش روزه لیکن ... از نقص کسوف و کلف ایمن
اسلام گرفته روشنائی ... از سینه عمر ثانی
مخدوم خواص روزگار اوست ... سلطان مشایخ کبار اوست
شبلی قدم و جنید حالست ... سفیان سخن و فضیل حالست
لکین ده در و بار یزیدست ... تلقین ده علم بو سعیدست
موصل بقای او نکو نام ... وا مانده خاوران و بسطام
از خوف در جادلش جهان تیغ ... از منبع و خور اندرو نشانست
هم خنده و هم سرشک بارد ... گوئی که شکال هند دارد
جنبش بره توال غیب ... بیاع وصد و رشند از جیب
در سینه اش از جواهر سر ... بحریست صدف زهی جواهر
در رکه کهش بنگ چشم پیداست ... آن جوهر سینه مصفاست
گر آتش دل گذارش افتاد ... یکباره خنک بدیده موج بر داد
سی جاده ز عالم فسرده ... تا صومعه مسیح برده
افکنده تهراز شعره از نور ... پیش فقرای بیت معمور

بیت بگمرنج با آرد جو و گندم
بربان کرده که عرب سویق گوید

تمت
نسا و ابیورد دو ولایت
از خراسان

کعبه ز نسب حرم از درون کنش | مروه ز نسب صفا مروه ز درآتش
شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه
آن نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم ز نام او فرد
در حلقه دین عمر نام | پس نام عمر گشته تا دوام
در گوشش گفته پیک درگاه | کای نام عمر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون نور فرو شده مجرد | در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب بیدار | بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ پایش | از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوس آهنگ
از خجلتش آب خضر خورده | از دستش خرقه پاره کرده
دانسته که در حریم رحمان | خیر البشرست حی یقظان
پس رفته چو مشتری سوی قوس | از روضه مصطفی بفردوس
زادر پس بدر رستی شنوده | در حال مغیب در پس بوده
زادر پس گرفته وقت رحت | حرزی ز نبی کمال رفعت
آورده بتحفه نزد صاحب | صدر الوزرا ابو المناقب
پری که فلک سزد مریدش | احرار همه جهان عبیدش
رستی ده خان خانقان او | نزل افکن خوان صادقانست

خاقانی

خاقانی هست نوله خواهش | از دوله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست فاش | یارب بلقای او رسانش
دانم که چو داند این نفس حبیب | اندیشه کند که قائلش کیست
گویند ز راه عاشقی جیب | زنده نفسی که گشته لنت
آزاده ولیک بندگی کوش | صوفی صفت نستری پوش
رومی صلبت لیک محرم | زنگی طربت لیک بی غم

در موعظه و بیوفائی دنیای دون

مغنی طلب ز لباس بگذر | و دنیا بوشی ز کعبه خوشتر
کان بیران کاسمان سرشتند | خرقه ز درون نفس نوشتند
هر چند بنفشه صوفی است | آن مغنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین | ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر | جمشید سخای عدل گستر
چون نقش گراسه را که بر حرف | بر آیه کشند زر شنگرف
خرمان که بود عروس قرآن | در حجله زر دو سرخ پنهان
در قرآنی که حق گذارد | پنج آیه ز زر خلل ندارد
بر هر که غرور چیره گردد | زین نطق طیور طیره گردد
ای منکر جان مغنی اندیش | کز صورت و جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه جنست | خاقانی ازین سخن چه جنست

دو زنجیر پای او [illegible]
[illegible]

تو فال عروس از چه دانی | الا نقط کس ندانی
ای گشته چو آهن آتشی جان | پس در خشتی شده چو سوهان
خامی گنی از شوی خشن دار | تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم نخورده تمام دیگر دوش | بس جا نه زخم خورده می پوش
افکنده چار میخ از پی | پس دلق هزار میخ سازی
یک هو ز سینه بر کن | پس لاف هزار میخ می زن
تا میخ هوات سخت بیخ است | درع خرد تو سست میخ است
زین میخ که حجت مشهود | یک میخ و هزار درع داود
صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از خم این جهان تنگ است
جامی زخمی گرفته در دست | یک زخم صفا نشکیم از دست
این رنگ ز نغولی نشانست | هر رنگی ز رنگ صوفیان است
رنگی که نه‌ها صوفیان راست | از خمکده‌های این جهان خاست
نفرت ز منست تا نکدم | نه هیچ طلاق هر دو عالم
این عالم اگرچه منزل تست | وین هر سرا چه دل تست
در مصر تر انعم الوان | تو بسته قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار | این یوسف تازه را نگه دار
صوفی که صفات گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
گر تاج نهی غرور دانند | ور کفش خری فریب خوانند

میخ نظ

درع نظ

چو اطلس

چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال بگزین
نه پای نشین نه سر گزین باش | گه گه چو کمر میان نشین باش
چون از تو یکی و نه هزار باید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه گز ابتدا را | احمد نه گز انتها را
دانی چه نه بیدق و نه شه باش | نه نار بس و نه پیکه باش
شه نه که ز سروری زنی دم | بیدق نه که پیشرو شوی هم
شه وقت غزا نگار باشد | بیدق همه زخم خوار باشد
چون بیدق باش زخم خواره | پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا ببوسی | تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات او رسد نور | چندان ز صفات خود شود دور
گوماند خشک جان ساده | در عرض قفای تن نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری که زد سر انداخت | مفتاح نجاح نام او ساخت
و انکس که ز سر کلاه بردش | بخشنده تاج زر شمردش
چون در نوازش صفت صفاتست | لافنده که صوفیم رواست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوش از آنست | کز تیغ گهر درونش پیداست
سر فقرای آنچنانی | آن به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان برافروز | در مکتب شیخ دین درآموز

علی

کان علم که زان ملک برافروخت / از شیخ شیوخ عمر آموخت
وین گنج لطافت زمین دقیقه / از شیخ شیوخ الحقیقه
کین جلوه‌گه صفات او راست / وین واسطه عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او سخن گشت / وصیقلش بد و ضمیر من گشت

در تعریف سخن

زین پس همه از سخن پرس / اسرار سخنوری ز من پرس
یکذره بدم ز مایه عقل / خورشید شدم بپایه عقل
خورشید سخن منم جهاندار / وین شاعرکان همه قمروار
زین سلسله مرتبت فزودند / سرها بخود زمین فرودند
بی من همه گر همه تمایند / هیچند همه چو زی من آیند
مه بی خور اگرچه نور باشد / در حضرت خور نفور باشد

در صفت احوال خود

جولاه نژادم از علوی جد / در صنعت من کمال ابجد
هر شب که شود ز بهر کناری / اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم / آرند بکارگاه جانم
شاگرد ازل بکلبه من / ماسوره کنند ریسمان تن
می بافم تار و پود معنی / از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی نوح بهر پوشش / دستار سر و ردای دوشش
زان جامه که بافم از سر دین / بطرازش از طراز یاسین

دوزند

دوزند مسافران افلاک / دراعه جیب و درع چالاک
از آتش فکر و آب خاطر / بافم همه شب شعار فاخر
شاید که ز منجوات لافم / کز آتش و آب جامه بافم
چادر سزد این شعار موزون / بر فرق سه خواهران گردون
چون نیستم نجزوه کارسی / در کارگه بزرگوارسی
دستارچه ملک طرازم / رگ بند مسیح پاک سازم
چون کرم قزم تنیده تار / نی نابسم عنکبوت کردار
الانه چو عنکبوت خون خور / کز کرم قزم حلال خورتر
گر کرم سخن تنیده من انم / حاشا که ز عنکبوت مانم
کان جامه که عنکبوت بافد / از یک سر خار بر شکافد
کرم ارچه غذای زاهدان یافت / بینی که شعار شاهدان یافت
من کرم قزم نه عنکبوتم / زانروی نهان و آشکار قوتم
کرم ابروی و چشم دلبرانست / روی ار پس پرده ز ابهامانست
آنکس که خیالش چشم و ابروست / گر پرده نشین بود حق اوست
امروز منم طراز اشرف / خاقانی مبدع سخن باف
حکمت بافی بگوشه خرسند / از صحبت گوشه گشته خرسند
جولاه خردان بری ز املاص / قالی بافان مجلس خاص

در بیان نسب خویش از طرف پدر

از سوی پدر درودگرم دان / استاد سخن بر آتش دوران

بر شعب نطق در نشانه | از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ بر گذارم | چون گوی بکرخش اندر آرم
از تیشه طبع تیشه کارم | صد طایفه پیش کار دارم
زندانچه از دم زنده زرد | بر عارضش حور جعد شاید
چوبم همه از درخت طوبیست | تخته همه شاخهای طوبیست
زان چوب دوات نقل سازم | زان تخته سریر جان طرازم
کو هرمس تا کجا عدیلش | تا سازم ربع و تخت و میلش
کو نوح که ساز تابش بخشم | تا سطر و کونیاش بخشم
تا کلبهٔ من درین مکانست | شروان همه ساله خیروانست
ختمست بزعم خند باشی | بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسب از جانب مادر

هستم زنبی غذای جانور | طباخ نسب ز سوی مادر
کفگیر حکمت حبابم | زان بر سر صد رسن نباتم
چون نخل چرا بوم برون ده | چون مطبخ نعمت اندرون ده
هر گه که بمطبخ گاه پویم | آبی بهزار آب شویم
نی کفچهٔ من نشسته یخنی | نی کاسهٔ من شکسته یخنی
شوینده مهان مطبخ من | دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ ماغ ز آتش خس | خوردی بزم از پی مجلس
خورشید بدان کند تکاپوی | کز مطبخ من بدو رسد بوی

زندی که ز زنده ام بر آید
مصرع کرده نقش تو بشنید

مراد از عدیل هرمس
اقلیدس است

دودی

دودی که ز مطبخم بر آید | در منظر فلک چو عنبر آید
مریم صفتان که روح زایند | روزه بابای من گشایند
از رحمت و مدح من بکجای | آید صحنات و صحن حلوای
شیرم لبی تا قدان زنا قه | سکبا و مزعفرت بابنه
انگشت بزاست روح ابکر | افزار کش و توابل آور
چرب از نمک من است خفا | این کاسه سرنگون مینا
در یوزه کن ضمیر مردان | این دوره قدیم کاسه گردان
از دست من انفس شریفه | خورکرده لقمهٔ لطیفه
تا کام من نهاد خوانش | سکبا گذرد و نبات و دانش
شهد سخنم شراب صاحب | بو نافع صوفیان صاحب
در مجلس خاصگان کشور | ابیات منست اصابع الحور
هست از پی خوان زندگانی | خاقانی ابا بر معانی
زین خوان ابا که لطف یابند | صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسب از جانب عم خود

از سوی عم طبیب گوهر | بقراط سخن نهفت کشور
عقلم که هزار بحر دانست | دارد ز شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آورد | عیسی نفسم نه آسی آب
نه راه نشین فلک نشینم | شروان فلک چهار منیم
هر روز و بکادم ز جان خورد | تخمش ز زمین طبعم آورد

اصابع الحور نوعی از حلوا است که
از آرد و شکر ...

آسی طبیب باشد

هست ادویه‌های من نوادر	از هند ضمیر و جیب خاطر
زان ادویه‌های صحت انگیز	جستم نفس مفرح آمیز
هرگه که مفرحی کنم نو	گردد جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحی بپرداخت	بالش عیبان چو توان ساخت
لفظم که شفای همگنان است	طاعون روان طاعنان است
روح اللهم محققان را	حمی اثر و جسم ناقدان را
سحر دم من بوقت تکبیر	بشکند ده صد هزار تکبیر
از شربت لفظ من قوی جان	شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خدا داد	دارو که مرا عطا داد
او مشرف و ذات او شرف	او کافی و دست او تهی کف
گوهرها بشکف و بنانش	رفت رفت ز شرف دکانش
دارو ده و عطر بخش تن است	همچون عیسی وجیه از آن است
لعنت کردشمنان من اوست	صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که با تمامند	زین صحت فهم در شفامند
چون قاریقون گریه و منکر	وز تربد جسم میان تهی تر
وانگاه چو نقش تربد از کین	قتال حسین و انش و دین

در حسب حال و شکایت ابنای جنس

اکنون که گله ز حسب عالم	بشنو که ببر شدست عالم
در گیر بلا فتاده ام لیت	جیران چو صدف بپای ذلت

بس چرخ

بس چرخ بسوی در شهوار	بشکافته سنبلم مدور وار
گر سوخته همچو سیم از تاب	گر گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم	با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چنینش در دو چشمان	وان آبله چنینش بر رو انسان
شهباز رم نگاه پربریده	شه بازی روزگار دیده
در حلق نمانده صفوه اجاد	یعنی آه از نهیب حتاد
چون نکاه خراش تنگ میدان	گردون نقط و وبال گردان
از نقطه عمر زانه جسته	گردون لعاب و چشم بسته
آنگاه خراش بین همه حال	کو چرخ زند نه و بدو خال
بیش از همه چرب آفرینش بر	لیکن نرسید آفرینش سر
زونا بمراد راه بس نه	لیکن بمراد دست رس نه
هر نکه زرنگ شد سرشکم	بگرفت رنگ محس نرشکم
خون و بد جهار زخم دل در	گفتا ز زرنگ کن فزور
بشکسته دلی و سنبه کاری	معذوری اگر نبالی آری
روغن کم و بس فتیله باریک	بالرزه بود چراغ و تاریک
بر دولت خود چو روز نوروز	بگر وز فزون نبوده فیروز
در طالع خودلبان تقویم	کمبال فزون ندیده تعظیم
تقویم که شد محل شکسته	فرسوده و کرد بر نشسته
کر زد عملی دگر نباید	تاریخ شناس را بشاید

ضایع کندش خیال بینی | بر فال کشتی ور نه نشینی
تا کرنه به پهلو نشستند | ازو از کتب پدر نوشتند
کز نیم بدست ازو بدرّند | که پاره چارسو ببرّند
دروی همه مرّ و صبر بخشند | پس نافش سرسری بپیچند
بالله که بدست دهر زمین | آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم | دیدن چه جهودم ار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوت خویش | من از اخوان آن کشیده ام بیش
افکنده ام از نهیب آفات | سنگی بغرابه قرابات
ز آن کار فتیله ام فراغت | کان دود فتیله دماغت
طوطی معانی آفرینم | شروان قفسست آهنینم
تقدیر مرا البر رسیده | گفتار و زبان و پر بریده
از خنده طرب برون فکنده | در شاخ امل نگون فکنده
قوتم ز شکر نه تنگ داده | آب از دهن نهنگ داده
من مرده بظاهر از پی حب | چون طوطی کان بمرد و دارست
از خدمت اهل عصر خسته | بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سوره عافیت نخوانده | بر آیه نطق نسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم | بر خوانده فلن اکلم الیوم
در سینه زبیم سر زبان را | بگشاده در از درون بیان را
بریده زبان به تیغ تو خند | چون تیغ نشده زبان بگزید

آن نه که

آن نه که زبان به تیغ ماند | مردی کند و سخن نراند
تنگ آمده بر دلم شتاخی | گلخن جایی بدین فراخی
زندان محنت مسکن من | هر موی موکّل تن من
نزدم ز روندگان عالم | دزد نگذارند با درم سیم
وای ار قدمی زنم برآیی | آه از ز جگر برآرم آهی
بدگوی گره زند بدان آه | سر رشته برد بحضرت شاه

تتمهٔ سخن در شکر و مدح پدر خویش

از بر خلانیم سبکبار | برنا بده سی هلی بکار
او ضامن من نبات و جامه | من یاد حسش زبان و خامه
او زر منزی خلیل کردار | تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوئی گر او نبر شد | جز مرقد موسوی نباشد
او هست علم بنام و جان | من قبله او بطوع و فرمان
او دار عیال من بدانش | من گشته بجان عیال خوانش
گر گرد دلم در آید | گرد دل گرم من برآید
چند آنکه کشیده ام بباطل | ز زهر هلاهلی هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد | تریاق خرد برمن آرد
جان صرف کند در آز ز دم | گر خود همه شیر مرغ جویم
الا لدزم که بود از نشان | کس بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز | از دانه و آب آن نکوساز

در

آمرغ بزم بوقت فرمان	نوروزی بارگاه سلطان

در مدح وسپاس الله خود گوید

کارم ز مزاج بد نه سستی	گر زنده و غوث یا درستی
آن بزرگی که مرد معنیست	آن رابعه که تاش زینب
وز رابعه در صیانت افزون	بل رابعه بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت	مستوره دودمان عصمت
مریم سکنات گاه پنهان	زهرا حرکات وقت احسان
بگرفته ز عیش پنج روزه	چون مریم چار ماهه روزه
نسطوری و موبدی نژادش	اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بده خاک دو القطابش	فیلیقوس آنکه بابش
بر راه مباحثش نشسته	ها روتی از زبان گسسته
پس کرده گزین بعقل و الهام	بر کیش کشیش دین اسلام
بگریخته از عقاب نسطور	آویخته در کتاب مسطور
کدبانو بوده چون زلیخا	برده شده بار یوسف آسا
از روم ضلالت آوریده	نخاس هدایتش خریده
دل برده چو برده در هدایت	پرورده به پرده هدایت
تا مصحف ولا ازدیده	ز انجیل و صلیب وا رمیده
زانسکه شده صلیب دشمن	در خط شده از صلیب زوزن
تسبیح مسیح گشته وردش	تهلیل خلیل یادکردش

نسطور و یعقوب و ملکا
علمای ثلث عیسی عم

شب را

شب را زنده و زنده دارد	صبح از سر دین نفس گذارد
گردون کجای آن دل و دین	تسبیح کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اعتقادست	مومن دل و مسلم اعتقادست
تا عشق برابی وقت معلوم	مهر ابدی نهند بر آن موم
گرد ازلی مرحم دل من	دل موم سپید و لفظ روغن
حالات من از رضاش مرضی	حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم	نصحش همه حصن روزگارم
دردو دلش ازلی امانم	عرادهٔ حصن دشمنانم
گرده لی حرب دشمن من	از ناوک صبح جوشن من
با لطف جانفشان ضعیفه	بازو و توانم بدان ضعیفه
آوردن عواتت او بودی	کارم ز فلک چگونه بودی
شروان فرشته از اندیشش	من همچو اویس پای بستش
افتاده برای او بر آن جای	در پای زمین چنین ز تنهای
الحق حق نعمتش قدیمست	همچون حسنات عم عمیست

مین نخ

من نخ

در مدح و شکر عم خویش کافی الدین عمر

بگرفته ام زد ولو خذلان	در سایهٔ عم ابن عثمان
هم صدر رم و هم امام موسم	صدر ازل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن وار رسطو عقالش
از علمش داده دهر محدث	یک ثلث بهر سه مثلث

هرمس حضرت ادریس است عم اورا
مثلث بالنعوت الهرمس میگویند
پیغمبر و حکیم و پادشاه بود

زین عم من آنکه بر سپهر است / کز قرص خور آب و خاک دیدند

خور زیر کشد آب را به بالا / خور زنگ زدایدی که خارا

خورد کوشش ثمر زمین تاب / از بحر سوی فلک کشد آب

خورشید مشاطه زمین چنگ / بر خاک همی پراکند رنگ

آید نباه و قرصه خور / از خاک زر و ز آب گوهر

در خانه تنگ خاطر من / هم ساخت و صد هزار روزن

چون بر سره زکم رسیدی / چون قرصه خور رسن تنیدی

تا دست بدان رسن در آرم / خود را ز چه عنا برآرم

تا بر در عم مرا وقوف است / آگاه و نهاد من الوف است

بودم چو یکی دقیقه خرد / عم زین درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج بر دوخت / زان برج بیوت اختران ساخت

اول زیکی شنیدم آورد / پس شصت قرا نبی مرا کرد

آنگاز سی و دو زاده ساخت / زان جمله سرای نعت ساخت

مسکین پدرم ز جور ایام / افکنده مرا چو زال در دام

از سیمرغی نبوده در حال / در زیر پرم گرفته چون زال

آورده بکوه قاف دانش / پرورده مرا به آشیانش

با من به یتیم داری المرد / آنگه که عم مصطفی کرد

پس عقل از او حدیث راند / در گوش الم یجدک خواند

گردید زمن که در نیش / گردند عجب بدختر خویش

آن ها

ابر حال

این حال درست کن ز قرآن / آنگه و اذا الموؤدة برخوان

من چون غنچه گلو گرفته / لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده / پستان ز رضاع در نهاده

خود بوده به رفق دایه من / پرورده مرا به بر دامن

اندر رسن فکنده ز اول / از هشت بهشت هیکل

زان عالم چیده نعت امن / کرده به برم حمایل من

حافظ بده از بلای عالم / از آتش و آب سالم

موؤده دختر آنکه کر اعراب جاهلیه کفار زنده در گور کرده بقتل می آوردند

هفت ج

در شرح حقوق عم خویش

چون دید مرا زبان گشاده / لوح خردم بدست داده

از ابجد هوز در گذشته / الحمد حقایقم نوشته

عشرم همه روز بر گرفته / پس سوره به سوره برگرفته

خو کرده مثال صوامم / خو بوده به حلقه کتابم

چند آنکه بر المطفف الناس / آورده به سر حرف والناس

پس برده مرا ز هشتیانه / در صدر گهی نکانه

اول که کتاب بر گشوده / خلق الانسان نمونه نموده

داده بکفم کتاب اصلاح / آموخته نقط و زند ارواح

فرموده مطالعات تکرار / در مجمل رمز و عین اسرار

من شاهد خاص و دران حد / او این ورید و من مبرد

کرده لغوی مرا نه لغوی / پس گفته زننده نه نحوی

طبعم به علم ساخته راست
بر من گره گمان گشاده
دل کرده مرا به نیم برهان
کز بهر چه این حروف مدرک
پس چار مرا تمام بوده
آن چار که چوب را بپاید
آورده نشان راست بستم
در علم اسامی دد عالم
هم دانه و هم معلم از من
پس چون شدم از نهاد بالغ
جنبید درخت میوه دادم
در حصرم من ز آتش و آب
پوشید جهان به دست لاابس
باغم همه سبزه بر سر آورد
بر لوح سفید من سیه فام
نون والقلم او چو بنگریدی
چون دید که در سخن تمامم
چون پای دلم به گنج در کوفت
دانست که از اهل نطق هستم

آن سه که ز فضل بود و هم حرف
بیست و صد زمان گشاده
آن چار ده حرف سر قرآن
پنج است و چهار و سه دو و یک
وز چار علل سخن فزوده
تا کرسی مصحفی بشد بد
گرده حدث گمان بفهمم
آن دیدم ازو که از چو آدم
هم اسم اسامی و هم متوهم من
از مکتب و اشتغال فارغ
در فصل ربیع روزگارم
هم رنگ در وفا داده تاب
چون رام نکوش سینه داس
از برف بنفشه سر برآورد
نون والقلمی نوشت ایام
تا بیش نخواندی و بر دو سیدی
خطان عجم نهاد نامم
سالم در هشت و پنج درکوفت
از شادی آن بمرد چشم

زین کلمه

زین کلمه بکلیه بفارقت
گم عطسه بداد و در پی خفت
و آنگاه بنکاح بسته حورا
آنکس که چنان عروس بیند
زان عین بدی ز جای برخاست
خود بوی جهان چنین توان برد

زان عالم بود و باز عارف
صد بار جمک اللهش ملک گفت
چل سال غریب نشسته آنجا
بر حق بود از غریب نشیند
خصمش که ضلال او برخاست
کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مرثیه عم خود مرحوم وحید الدین گوید

عم بجه ز دست دل گسسته است
دولت آن بود و جام آن دانست
دانش برکات و دولت جان
در هر کلمات ره مفصل
مقبل ازلی وصف او نبخش گشت
در طب و نجوم و حکمت و باب
بقراط و بوزرجمهر و قسطاس
بر قطب و زحل فهم و علمش
نحو سنح چو سیبویه را
شاگرد دکان چار بخشش
در نوع علوم جنس او نه
بر تخته خاطرش برهان

پنج رگ جان من بریده است
کانفاس سپر عم اهل جان داشت
صدر حکما وحید عثمان
هست از لقبش سه حرف اول
وصفش مدد ضمیر گشت
در شیوه نظم و نثر و آداب
صابی و خلیل و جاحظ آسانست
در شرح بیان لفظ و علمش
فخری نیره چو منکر سکوی را
در دست نهار بخشش
در علم الهی از همه به
از صغر کم اندهند و یونان

بر روی فکرتش به رباب
از رخنه کمند علم اعراب

ساز دلی نافهای مخمور
از فرصه شمس قرص کافور

هر ماه که به نشو و یعقوب
مسهل خور اوست چرخ و کوکب

نه مسهلش آفتاب خورشید
از صرع و تب آفتاب فرد است

گر نقطه او بحج یو به
زنگ بهق از قرینه بپه

از مصری کلک زاده نیش
از نعش و شهاب تخت و منبرش

خصمانش که میل میل وازد
چون تخته حساب خاک زند

با چندین سحر سامری حال
موسیقارست موسوی فال

با باغ بهشت و مرغ گویا
خو کرده دلش به رنگ و ادا

زان دست ما ز جنون در آرد
زان دیده بر ارغوان گمارد

دندان مراد آسمان رست
گر صحن زمینش ارغوان رست

خوردش به دوست زان شاه هم
از بام بر آید ارغوان فام

من فایده حرکی و او نعیدم
غم بوده مدرسش و معید م

نغمسم بدیگانش چوب خورده
چون مار به چوب نرم کرده

گر موسی از آنکه معجزش بود
از چوب فکنده مار بیهوده

او حق دلم به چوب نرم ساخت
وان نفس چو مار روسوی ساخت

من خر دچینو بزرگواری
چوبان چو من بهیمه باری

زان گاه که سلطنت دهند شش
نا چار که چوب بر نهند شش

من نو بشی خورده وقت تعلیم
ساشده خبر از نوبت ادیم

خورشید

خورشید چو نیزه دار باشد
هر ابر به کمر اگر نباشد

بیمار دل مرا طبیب اوست
تیمارکش من غریب اوست

کارم بمعاش نفخ بندرفت
بحران دل سقیم من رفت

رسمست طبیب را که هموار
آید که بام نبز و بیمار

او را حرکت ز بعد شامست
زو شام و شبم صباح و بامست

هر جا که در آید آن دلفروز
شب صحبت صبح و صبح با روز

روشن شب اندرون چو آنی
در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلمت نورش
زان هست شب بود حضورش

از باد زوال باد امانش
از دیده دوده شعله آنش

هفت اندامش زمین طلمند
هفت اختر آسمان طلمند

دل را آمدنش بسست شاید
خود ظل زمین شب نماید

شاید که شب کند تجسم
کانوار شب دهند انجم

معراج شب نمود مختار
از طور شب شعاع زد بار

شب بیمانیدروشنان راه
شب دارد و داغ نیز اله

شب هر و ج سالکان راهست
شب غالیه فداراهست

شب مشی زنند عاشقان آه
شب میش رود عروس شاه

شب حامل آفتاب زاهست
شب غواص صدف گشاهست

غواص سیاه زنگی آسا
صاحب گهری ز نعت دریا

زان گوهرها چو بر سر آید
همچون شکم صدف نماید

زان گوهر اگر بدادی افلاک / دریای وجود ریزمی پاک

جانم ز بقای اوست دلشاد / شادی ز بقای حضرتش باد

در غصه این خسان ناکس / فهرست کمال عون او بس

گفتار در مدح شیخ الاسلام والمسلمین نجم الدین احمد سپهکر گوید

نجم الدین قدوه معظم / بل جان محقق و محقق هم

محمد بن علی امام اکمل / بل افضل مفضل مفضّل

شیخ فرق و مراد عالم / بل اکرم مکرم مکرّم

گر کس بدل محمد ستی / محمد علی بن احمد ستی

آن عصمت صرف و نور خالص / سلطان ائمه نور خالص

نوری که ز مشرق ازل تافت / نجم الدین محمد سپهکر یافت

زان نام و لقب که خاص حق راست / آنک دو فرشته جیب آراست

بر لوح خرد بنقطه و عجم / الحمد نوشته اند و انجم

بنهد بنقش فزوده داور / از دو او قسم کمال اختر

آن عهد محققان جالش / آن روزه فاپلان معالش

کانجا که زبان نطق بوسیست / سحبان زبانه دم فرو بست

تا گرد دلی ازند مطلق / تا بازان حضرت حق

عرش و ملکت چاکر او / نعش و فلکت منبر او

بنهد قدمش باسمان بر / سازند عمود صبح منبر

هرگه که بمنبری بر آید / ادریس لب بلی در آید

چون شیخ

چون شیخ کلاه معنوی یافت / خورشید بران کله سرانداخت

یک رشته از آن کلاه دریافت / زان رشته وطای مشتری بافت

بینش کرمش بروی تسلیم / بینش قلمش بموی تعلیم

کمترز منشی کلک خامش طی / اکنم مجیب صاحب ری

ساحر که ز نطق کلک صادق / ساحر چه که موسی حقایق

ثعبان قلم و کلام خالق / آتش نفسش خلیل حالت

از سحر حرام گشته کهانش / زان سحر حلال زای ثعبان

رشته صه وی بهار رونقش / زان آب حیات خضر آتش

استاده ده و دو علم خواهش / خورشید ده و دو برج دانش

برده همه ز نکتها که دیده / ز آینه دل آب دیده

آن معجزه بس که گشت شنیده / آینه آب می زداید

مار فلکیست خامه او / گنج ملکیست نامه او

طوطی نفحات نطره خامه اش / جنت صفحات سطر نامه اش

چینی است نقش خامه اش اندر / هندیست نقش نامه اش اندر

آنجای که هند سحر باشد / سفلایی رازبان نباشد

من هندوی چین خامه او / سقلابی هند نامه او

عیدم بکمال حالت اوست / افطار نیدگر حالت اوست

زیرا چو راز وحدت رانم / بر آب خضر شود روانم

از بسکه از این حدیث راندم / امسال ز روزه باز ماندم

چون دولت بی بهانه گرگاه / زی عکده من آورد راه
او نایب سعد اکبر شد / سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح او شادام / ارواح روند سوی اجسام
من سا غمر وا دمی مطهر / تصحیف کزان و قلب منکر
آید بر من ز روی ظاهر / نه می بر سا غر آید آخر
خورشید بنزد ذره آمد / علو السلام نزده آمد
آنک کند از فواید شکر / در باره من قصاید بکر
خود دید کسی ز نی فتوح دارد / بر جیبش ثنا کز عطارد
جانم بلقای اوست دلشاد / شادی بلقای خضر تیش باد
بر من بنظر نی مدح برست / یک شعر که سحر شنو لکنت
هر کان شکرین قصیده خواندست / جون پسته دهان کش ده ماندست
گرچه بسخن گهر فروشند / دانم که چراین سخن بپوشند
دانند که درین ملامت امروز / کس نیست چو من زمانه افروز
بر روی زمین نظیر من نیست / کس را بجهان چنین سخن نیست
آنقدر صفا که خاطرم راست / از مدح سید اجل خاست
آن مایه که طبع را فزونست / هم مدحت سید زمانست

در مدح سید اجل ذو الفضل محمد

ذو الفضل محمد مطهر / آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را / آن وارث صدق مرتضی را

قدرش

مطلع و حسن مطلع آن قصیده است
کس دید که کان گهر را دادند
خاطر از آن و خانان
صد سال ... مگر منم
منصور یعنی ان

قدرش ز دو کون برگذشته / گیموی ز مصطفی نگشته
وین را شرفست و شرع را فخر / بل سید شرع و دین بلا فخر
دیباچه دودمان خویشست / علامه خاندان خویشست
از جنبی و نسبی افتخار اوست / در مشرق و مغرب افتخار اوست
آن نافه که صحف مهتری را / آن فاکهه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر / وین سید دین کلید آن در
وقف ابد ست بر زبانش / هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و نجش ز بهر علمست / کاشانه سرای شهر علمست
شهری که حر آتش آورده هر / او میوه باغ الجنان شهر
زان مغز آل وقت اجلال / شکست فلک چو همزه و دال
تا سایه آن همای رخشان / رفت از سر خطه خراسان
خندست ز انقلاب دهرش / بر کنگرهای چار شهرش
تا خصم تش از هری سفر کرد / در باد هری سموم اثر کرد
گر باد هری شود و تن آن / عنقا نشنید در خراسان
کان شمه شمال عنبرآلود / از روی نسیم خلق او بود
گر سوی هری فشان گراید / از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هری را / چون رای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید / دستارچه ریست خورشید
گردون شده با همه مکانش / دستارچه بند مرکبانش

فرزند محمد عرب اوست | حسان عجم در او دعاگوست
من شیفتهٔ صلب در هوایش | شیفته چه که غالی ثنایش
دانسته که مدت فراقش | شد دیر اگر کندم ز اشتیاقش
کرد از پی امتحان دل ریش | هر دم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز بعد خانه اش | با چار کتب چهار نامه اش
چون دل بسر خاندان او داشت | طبعم به ثنای او فرو داشت
ورنه مدح او ز دین راه | ورنه من و مدح خاص او بد
زان عالی مجلس مقدس | عز الدین یادگار من بس
در سینه ز هجر غم غبار دارم | عز الدین غمگسار دارم
گر دست مرا عزیز بر بد | عز الدین عزیز جان محمد
از عز همه کس بگیرد | تا چیز بعز عزیز کرد
فخری دارم ز غره دردست | گر عزی از او تمام هست
سرد فرسالکان بتحقیق | از وقر عشق خوانده تعلیق
آن عمید محققان خاصش | آن روزه قایلان معاش
کاینجا که زبانش نطق بربست | سحبان زبانه زو فرو بست
صاحب عنبت لعالم نقشش | ز منبع هوا هوای ویش
کی منبع دران هوا نهد پا | گز روح بود نگار روی
با منبع کسی چکار دارد | کو قصاری شعار دارد
در چشمهٔ صدق تشنه آغاز | از جان به جان کدورت آز

بانفس

با نفس حلقوم گشته حبسه | ور ظلمت آن سینه شسته
درشتش سینه واداده | فصادیش زان لعب نهاده
گر قصاری کند ثواب | گاه تنگ و درخشش آب آفتاب
خرد صورت آن رخ منور | کس دیدست آفتاب احمر
لی انکه کسوف شد نقابش | گشته معجز آفتابش
زانت که دل آب دیده | شسته همه رنگها که دیده
این معجزه بین که ما به | آئینه با آب میزداید
جو هم عقام او تبرک | دارم بمقابل او بهنگ
الحق نظر عنایتم کرد | گر شیخ عمر نگاهم کرد

تتمه در مدح تاج الدین علی

از مدحت شیخ دادم ایام | تاج کرم و سپهر اکرام
زان تاج سر سپهر فرازم | پس مدحت تاج دین طرازم
شو هم همه زرینش بخوشتر | در تاج گوهرست گوهر
تاج الدین و رعیت الخلایق | نور الحق و حافظ حقایق
تاجی که بر امتش خراجست | شاهنشه دین چه جای تاجست
خادم ز پید سپهر برش | تاج سر مشتری سریرش
زین تاج بلند شد اسلام | کاحمد سپر آمد و علی نام
در خیبر معه کرد هیجا | زان تیر آن ذو الفقار گویا
شد ثبت کمال حکمی را | شیبانی دین هاشمی را

اوست مرا برادر دین — خصمم از او برادر کین
فردا که برادران همدم — می‌گریزند یک یک از هم
من نگریزم از او بدان سر — پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که منتشا نم — ناسفته تاج اوست دانم
دانم که نقد گشت کانش — منسوب کند به خود میانش
یعنی بدایع مرا همین — خاقانی را حقست بر من
گیرم اکرم نظیر دیست — با برتر ازین سخن ندیدست
وردست تماش بر زبانم — این ورد نفس نفس حرز جانم

در مدح ابوبکر محمد

یارب مرا درین کهن دیر — از نجمه بوسعید ابوالخیر
طبعش همه کرامات بی‌مکر — صدیق سخن رشید ابوبکر
ظاهر صفت چو گوهر خویش — عالی به نسب چو اختر خویش
دانم که بدین سه بیت فاخر — در هر دو جهان بود مفاخر
کاندر حق همدم مراعی — مستانه نفس مست داعی

در موت ابوالمواهب

هم رست کرم سخن بود زیب — کان نطق بلند من فرو ریب
تکبیر اخشم از تف مصایب — از مرگ عماد بوالمواهب
در ماتمش از سخن چه لافم — مویی شده موی مشک‌بافم
باریک معانم ازین روی — سنگ منست که موی زاید از وی

ای دیده

ای دیده دهر کو سوادت — وی خاک ابهر کو عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه — الان قطعت ابهری آه
گفتند که مفخر توان بود — در بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول — بود بر زبانش فضل افضل
خون خضر جهان نوشت زنفت — تا چشمه عذب خاطرش یافت
کاندر ظلمات خاک شروان — اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود — اسکندر وار کم بقا بود
بگشاد جهان به علم یکسر — در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر و بین ز شهر دارا — سدی شده زخمهای مارا
واکنون غم و فتش زیماب — شد باخته بیش خشم احباب
آن خشم مباد خو گزین پس — بی او نگرد بکس و کس
آن خشم به نقد بیش کر صد بار — معصوم تر ز روان ابرار
بر تافت عنان چو جانش بشتافت — از سوی ابهر سوی جنانت
از خاک سوی جنانش بردند — بر سقف زرنگارانش بردند
یوسف بده و داریکمی بر را — پس از سپید شده چه زمین را
آن یوسف بعد صد سری یافت — از چاه زنعید سروری یافت
زین یوسف باز گشت و نیاب — این زال ضریر چون زلیخا
یوسف شده و غلب یوسف آسود — یعنی فتوی که دشمنش بود
سیمرغ شکار شده فنا را — پرورد بقا تست خفنا را

خفنا بجلنا ست

دوده اسدی نهاده نامم | کلب کلب از نهاد خرم
ای دوده شما ورای ... | از کلب شماست ...
حاسد شدن ... | عیسی ز چه بزرگتر نیست
گر رفت جهان جهان ... | فاضل شکن و فضول پرور
هر کس که فضول پرور او | بو اسحق مگو که بوالشرست او
شر در ره شرع معتبر نیست | بوالشر ز شرا و بوالبشر نیست
بو اسحق ز بو سعید اسم ... | بل بوشر و بوشقی و ...

در مذمت ابنای عصر

من زجرم از ... چند | قولنجی شوخ آسمان زند
مستی نجبان ... | با هفت سبر و چهار ...
ذوق از شمان من ... | پس در شکم سخن ...
چون بحر بجوشم از ... | صد حوض ز حیض در ...
این دیو سران دشت ... | چون دیو چه یک ... سرو بن
بی فهم و چو قحم آتش افزای | بی فضل و چو فحل ها دراز ...
الفی دهان و بن ... | کوته نظر و دراز گوشند
الا الموت نیشان باد | هم صورت این حریفشان باد
بشنو سخنی که میشود فوت | نقش الموت حیث الموت
چون نقش الف ضعیف دعوی | جمله طلبان ... نی
وانکه ز بی مراد و هر دو ن | هم دال شده بکشتم و هم نون

کوفی

کوفی سر غلیظ ... و | چون رانبزبان اهل بغداد
چون سوزن ... نشکنه ز اول | سرنی و بمانده بی معطل
یا چون سر ... شکنه سوزن | بی کشته خراب و ...
یا رب که چرا ... | این قوم که ... و احرم
من بر سر عالم ازبی سود | دندانه تاج عنبرآلود
وشان همه درین زیانست | دندانه سین در کتابت
بر کنده چو ... من فتاده | رمحی بکراغ ذهن داده
یکسر همه جرعه خوار جامم | پس داده بآب نقش نامم
یکسر همه ریزه چین خوانم | پس غارت کرده خان و مانم
یکسر همه میوه دزد باغم | لیکن گشته بباد کین چراغم
از پهلوی من کمال دیده | پس پهلوی من چو سگ دریده
امروز غریبم اندرین فن | این قوم چو سگ غریب دشمن
از گفته من شده زبان ور | پس کرده زبان بگفت من در
چون ابر که ... مهر | بالا شود و بپوشدش چهر
از مهر فلک بلند گردد | پس روی چشم بند گردد
هر گوهر شعله برکشیدست | آن ... کافتاب دیدست
خود را نظرای من شمردند | آخر فضلای دین بمردند
گوئی که جعل کند شناسند | از زرین گوی عنبر آگنده
وانند ز ماه ... | تا ماه مقنع ...

آن زنده به مرتبت رواقی … وین مست فسرده زمین سای
این اهل ز آفتاب داند … وان مایه ز جاه زیبق آرد
کاو نیست که عنبر آورد بر … کاو نیست که هست شکل آور
از یک نی بوریا توان کرد … وز دیگر نی شکر توان خورد

در حسب حال مشتمل بر شکایت از اخوان

بینی سگ گنجه را درین کوی … هم شیخ فقاع هم سیه روی
آن شیخ نه کز منقری هاست … سرخی که بدست فرقری هاست
آن ملحد ابوالعلای سافل … چون وحش و بهیمه عقل غافل
غرچه و خرچه زلورسی … غوری سگ و غول اصل غوری
چون آن سگ غوری از جهان زاد … همشیره شیخ نجدی افتاد
سگ‌زی و چو سگ زبان محتال … سید ورده شیر سگ علی الحال
آن حافظ وقت رابدی خواه … وان حاسد دین ابا ده بیم
بطر تقی زمانا باب معکوس … صد ره به از این جهود منحوس
خواهیش جهود ملحدان خوان … ور خواهی ملحد جهود دان
مانند جهود شد زحل رنگ … لابل چو زحل جهود نیرنگ
آن گنگ که با روان ما زنگ … باشد عجبا جهود نیرنگ
او جز پی نفی حق نپوید … او از اب و ابن و روح گوید
او مشرک و آن معطل از دل … هم مشرک بهتر از معطل
از رم شده آفتش از دست … شنتاع و دو هین در هیه جوال

لابل که

فرغزی

شیخ نجدی شیطانست

هو یدیک باتکم ای ازرق
ملاحده است

لابل که چو شیخ طشت از آغاز … چو کرده لب شعرهای سرکار
وار و نسب از جحیم فندلات … همباز جحیم کرده وش جان
بوده نشیمنش ز آتش آز … هم بر سر آتش از جان و نیاز
مانده بجعل نعل و سیما … بینی بجعل که وقت گرما
از نعل چهار پا بترا چه … هم بر سر آتشش جان پاید
هم بردر دین ستوه کرده … گرد در و گرد کوه گرده
صباحی را در آب جوید … چون یافت فقم صباح گوید
گوید که حسن پیمبری بود … کیان بزرگ مهتری بود
گوید که محمد ای برادر … مردیست حکیم کیمیاگر
او با زن زید آن وانش کرد … آنگاه در انکاح و دین کرد
از محدث کاف نون که گفتست … مجموع از این حدیث او نیست
از روضه مصطفی که منسوبست … بیزارم از این نه گفته اوست
هستند برین کواشب و روز … در فندق تو و صد کله دوز
در فندق تو بود کاش … صد کوزه و منغور و باش
زو فندقیان بطبع خوش … با غره چو شه طوطان از آتش
آن کاحمد را حکیم داند … فاقانی را ببین چه خواند
گوید که رسول بود ناحر … در پور علی چه گوید آخر
صباح شد این لعین بی دین … گویا که نماند اهل قزوین
شهری که چو کعبه بود ازین پیش … گردش چو گذشت از آفت خویش

دار رخامه نام کنشتی است
از آن نصاری خاصه شخصی
بقصد است و آن کنشته بنام
بانی اشتهار یافته

بیت المقدس بده باتمام … چون دار رخامه گشت بدنام
بر جبهتش از رخام فرباد … اهل الموت را الم باد
بگذارم شرح ناتمامان … دل تنگم از شکسته نامان
از منقطعان سخن نرانم … کاحرام دو کعبه است جانم
آن قدوه کاینات کبیر … این قبله اهل هفت کشور
آن صیقل صادق نهارا … آن آتشی صادق صفارا
آن کرده برسم شغان چاپ … کحلی سپهر و هودی خاک
این ورزده آتش ازسر سوز … در جیب ملمع شب و روز
کر بوالحکمان کنند بیداد … صدر رود محدم حرم باد
اندر حرم از سکان برنشم … بل کز شبر زبان برنشم
ور دل عنم از دها نمارم … کافر بدون و در فش و دارم
مرغ حرم از بدان معافست … من صید سگان شوم که زافست
در کهف امان شاهباز عالم … آخر ز کبوتری نیم کم

در مدح صدر الدین محمد خجندی

العمدة صاحبي وحبيبي … في نعت محمد القرشي
الحكمة جنتي وجندي … في مدح محمد الخجندي
صدر الدین صدر دولت … برتر ز سه بعد و چار علت
آن قابل معروحی معوش … آن قالب سر حدیث نغزش
معر کلمات و سر اکبر … نموده مقشر و مفسر

دین از

دین از دو محمد است بر پای … چرخ هدی از دو قطب بر پای
بحری که محمد عجم راست … ز فیض محمد عرب خاست
آن گنج هدی نهفت و بگذشت … وین مهر نهاد و پاسبان گشت
گنج قرشی بدید راهش … گرد ار قم مصری از دهانش
بر نقب زبان گنج وا خورد … دست از رحمه قلم قلم کرد
زان خون که ز راه دوستان ریخت … گلگونه روی امت انگیخت
نقابان هر کجا که هستند … همچون ماهی بریده دستند
کرده ظلمش نهنگ ساریست … همچون دریا خزینه وار است
سد است عظیم بهر پاسش … یاجوج ضلال را ز طلاسش
زان خضر چو زی مقام او تاخت … اسکندر وقت نام او ساخت
صدر است حرم موحدانست … او داغ اهل و اهوانست
از نور الله گرفته مصباح … شب کرده صباح خیل صباح
معن کرم و معین ایمان … تاج فرق و امین فرقان
مصر است و عراق ور فتنهاش … عین النعمت بارگاهش
شوری نفس است جان نابش … و هن البلسان لسان نابش
هادی همه درین جهان اوست … مهدی امم درین زمان اوست
گفتند خبیث در صفاهان … دجال در آن جهت نهان
عقل این کلمه در فروغ دانست … کاینک مهدی در صفاهانست
مهدی نه فضای آسمان نیست … دجال بکاه صفاهان نیست

[illegible]

مهدیست در صفهان ممکن — وجال بر آسمان معین
آنکه همه شب سیاه و قال — آن دیو دو دوان آدمی جال
اینک همه روز مهدی پاک — در صدر رهی و رای و اب
قلمش بنگاه فتوب — دار روی خضاب فرق فتنی
زان خامه که نقش زر نگارد — دینی نقط عروس دارد
فتویش کشیده تیغ تعجیل — در دیده فتنه آتشین میل
وامروز کشیده هم زرین تاب — در موضع میل سرمه خواب
شد فتنه بسته خواب معتود — کا کرنشود بجنبش مور
یکموی نجنبدش نبوئی — افسون خورد بسته فتنه کوی
موسی ید است و مصطفی جود — هارون علی جمال محمود

در مدح ملک الوزرا ذوالمجد جمال الدین محمود

ذوالمجد پناه شرع مختار — محمود دکان باز و ثبت احرار
آنانکه ایاز عشق و دمنت — بل کز سر و چشم ایاز دمنت
پاکان همه بر کشیده او — احرار بدرم خریده او
چون اسم نام زر پناه امان — ویران کنی سومنات خذلان
عجیبست غرایب معانش — وز عیب غریب تر حصانش
الحق دو برادر ملک فر — چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم — چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام — این مهر بلند و آن مه تام

بی آنکه

بی آنکه محاق در میان است — در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان — بل هر دو دو گوهر از یکی کان
در دو جهان چو دو کفه ترازو — مختار عرب زبانه اوست
باد ابد الابد گران سر — آن کفه دین بدین دو گوهر

ایضا در مدح ملک الوزرا جمال الدین موسی علی

ذکر فضلا پس آید این قدر — باز آیم در مدیح آن صدر
در سلک سخن جواهر آرم — پس واسطه را باخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام — وان صدر کدام صاحب شام
ای هاتف صبح داد آواز — کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین و دنیا — بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سببست این طغیان — قصدیست درین میان الحیان
کان صدر محمدیست دیگر — از علم و سخا و اسم و منظر
نی کوکب محمد آخر — بعد از رسل آمد است ظاهر
نی روح پس از طبیعت آمد — نی منصفو بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان — بعد از سه کتب رسید قران
صبح ازلی کشید خنجر — گل بعد گیا نمود و شکر
بشکست نخست انگمی کان — ظلمت بود اگر آب حیوان
بر جیب و گلی نهند بسته — آن نوده لعل و کوکب زر
شسته گلستیز فرخ گردان — چار ارکان چار ترک او دان

وین چند هزار پر مداین | خورشید برد چو قوت زر
خورشید که او جهان‌گشاید | نه بعد سپاه انجم آید
این عقد ز دلیل بود اگر نی | بیش از همه مدح او نبی

ایضا در مدح ملک الوزرا

سلطان سما و صدر مطلق | خورشید کمال و سایه حق
سلطان بحق جمال بن آب | آن شاه که گفته اند تنست
چو خسته غلام صدر و من هم | من چه که از افاضل زمن هم
میبازم و در مضیق شروان | ز رشته ثناش رشته جان
ز انگه که ثنا زدگرش | شد حامله از صفات گهرش
سیمرغ بطونهای گوهر | طبعم بقمطرهای شکر
ز انگه که خرد ثنای او راند | در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهرآگین | در زنده گوشوار زرین
این در که زبان همی فشاند | از گوش بقرض می ستاند
از لؤلؤی مشفق هواش | در حلقه کنم بگاه پاش
در گوش کشم که من غلامم | نوه چند و یک دوم نظامم
تا بر من از این غلامی ایام | یا فرخ یا فرج نهد نام

دانی که بدان هدایت آباد | توفیق بدیحیم ز رحمت افتاد
از مجلس آفتاب گردون | در دیده جواهر شب افروز

قمطر و قمطره صندوق و امثال آن ... سفط ... سیمرغ ... سبد ...

آورد بمن که این جواهر | بسیار بکار زبان خاطر
با گونه فروکشش از هم | در سلک سخن بریش مسلم
بر جیبش که آن نشید برجست | بربید مرا آفتاب را دست
از دست بریدنش چو برداخت | الساری و داغ جبهه آن ساخت
چون دست بریده آفتابست | صبح از چه غرق خون نابست
خون داغ بر آفتاب گردست | ماه از چه کبود و زخم خوردست
باز آمد آفتاب پیشم | زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی | کان گوهر بازجانه هستی
گر خلعت آنکه صدر و منت | رفتن سوی شام زهره آمنت
من زنهمه گوهر از سر کلک | راندم بکحیل صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد ز دستم | بر گردن آفتاب بستم
بر گردن از آنش بستم ایرا | دیدم که نهشت دست گیرا
این عقد چو باز جای ساند | صدر سرش رقم قبول راند
بر پیشانیش رای سارق | تبدیل کند بپای سابق
دستی دگرش دهد بمعجز | سارق شده سا تواند از عز
این عقد که ختم شد بنامش | از روی کهر و زمین نظامش
کم بود ده از سه حکم او راست | چون یافت بهاش خون ز کاست
یدخش به از این گستر و کس | این تحفه عراق و شام را بس
گر فا طراکب گنده حث | این تحفه گر همه الست طمث

گر آنچه درین کریمه گفتم | کس گفت خدا برآسه گفتم
در ملک سخن رسد مرا فخر | سلطان سخن منم بلا فخر
در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن ملیح ازین دست | سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران خواند | جان مادح صاحب جهان خواند
صاحب که ز عدل بی نظیرست | با اینهمه حق و فتنه گیرست
از صولت عدل او آت اباد | عدلش مدد حیات او باد
گز هرچه بکار گاه ... | از عدل دراز عمر ...
نور الانوار رهبرش باد | رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کند جبریل

روز چهارشنبه دوم شهر ربیع الثانی مطابق پارس ئیل سنه ۱۰ در دار السلطنه اصفهان از تحریر این نسخه که اسم صنف ادب کمترین عباد واحوجهم برحمة ربه الکریم ابن قاسم النجفی محمد صادق الآثم را فراغ روی داد و امید وارست که هرکس را که بدست آید و از خواندن و فهمیدن بهره یابد بسند عای رحمتی برای این سراپا تقصیر کند که شاید آبروی دعای یکی ذات عمیم الجود و کرم در بخشش و بخشایش بهانه جوست این بی بضاعت را ارزان گرداند و ... و نعم خلد عطا کند این دعوت را بگاه تهلیل آمین آمین کنا جبریل

منتخب حدیقه حکیم سنایی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای	ای خرد بخش بیخرد بخشای
خالق و رازق زمان و مکین	حافظ و ناصر مکان و مکین
ور دهان هر زبان کر گردانت	از ثنای تو اندرو مانت
آنکه داند ز خاک تن کردن	باد را دفتر سخن کردن
سست جولان ز عزّ وصفش وهم	تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل عقلست و جان جانست او	آنکه زان برترست آنست او
با تقاضای نفس و عقل و حواس	کی توان بود کردگار شناس
بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدان توان دانست
پاک زانها که غافلان گفتند	پاکتر زانکه عاقلان گفتند
ای شده در نهاد خود عاجز	کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش	کی توهم کنی شناختنش
وهمها قاصرست از اوصافش	فهمها هرزه میزند لافش
غایت خلق در رهش غیرت	مایهٔ عقل سوی او حیرت

ذات او را نبرده ره ادراک	عقل را جان و دل در آن ره چاک
عقل رهبر و لیک تا در او	فضل او مر ترا برد بر او
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده بر در او
سر که آنجا رسید بنهد سر	عقل کانجا پرید پر بنهد
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم	که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند	آسمان گرد آسمان چه کند
آنچه پیش تو غیر از آن ره نیست	غایت وهم تست الله نیست
نی ز عزّت دیری و زودیش	نز طبیعت خشم و خشنودیش
عالمست او به هرچه کرد کند	تو ندانی از آنک درد کند
نوش دان هرچه زهر او باشد	لطف دان هرچه قهر او باشد
نقشبند برون گلها اوست	نقشبند درون دلها اوست
اوست نیرنگ خامه و پرگار	نعمت و شکر و شکر گوی نگار
قبلهٔ عقل صنع بی علّتش	کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
ساخته دولابی از زبرجد ناب	کوزهٔ سیمین به پشت بر دولاب
کرده در راه تا جوانمردان	در هوا شمع و شمعدان گردان
هر که با حکم او همه دادست	عمر بی یاد او همه بادست
آنکه گریان از وست خندان اوست	دل که بی یاد اوست سندان اوست
خانه را در زنخ آشیانه مکن	خاطرت را ز خیال خانه مکن
پایه بسیار سوی بام بلند	تو بیک پایه چون شوی خرسند

پایهٔ اول اندرو علمست   گو بتحقیق خواجه علمست

نیست از بهر آسمان ازل   نردبان پایه بهر علم و عمل

گرد بیهوده و محال مگرد   بر در خانهٔ خیال مگرد

از خیال محال دست بدار   تا بدان بارگه بیابی راه

کان سرای بقا برای توست   وین سرای فنا نه جای توست

ملک و ملک از کجا یابی اری   چون همی شب تو روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی   نتوان یافتن مسلمانی

هر که او تخم کاهلی کارد   کاهلی کافریش بار آرد

بتر از کاهلی ندانم چیز   کاهلی کرد رستمان را حیز

هر که با جهل و کاهلی پیوست   پایش از جای رفت و کار از دست

از پی کار آفریدستند   جامهٔ خلقت بریدستند

سوی خویشت ره انفس و نفس   آینهٔ دل زدودن آمد و بس

آینهٔ دل ز کفر و رنگ نفاق   نشود روشن از خلاف و شقاق

گرت باید که بر دهد دیدار   آینه گرد دار و روشن دار

بود شهری بزرگ در حد غور   وندر آن شهر مردمان همه کور

پادشاهی بر آن مکان بگذشت   لشکر آورد و خیمه زد در دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت   از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان از بهر دیدن پیل   آرزو خاست زان چنان تهویل   را

چند پیر

چند پیر از میان آن کوران   بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را لمس بر عضوی   اطلاع او فتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست   دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند   بر شان دیگران فراز شدند

صورت و حال پیل پرسیدند   وانچه گفتند جمله بشنیدند

آنکه دستش بسوی گوش رسید   دیگری حال پیل از او پرسید

گفت شکلیست سهمناک عظیم   صعب و پهن و فراخ همچو گلیم

آنکه دستش رسید بر خرطوم   گفت گشتست مر مرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهیست   سهمناکست و مایهٔ تبهیست

وانکه را بد ز پیل ملموس   دست و پای سطبر با آلوس

گفت شکلش چنانکه مضبوط است   راست همچون عمود مخروط است

هر یکی دیده جزوی از اجزا   همگان را فتاده ظن خطا

هیچ دل را ز کلی آگه نیست   علم با هیچ کور همره نیست

از خدای خلایق آگه نیست   عقلا را درین سخن ره نیست

آن یکی رجل گفت و دیگر ید   بیهده گفتها برده ز حد

آن یکی صعبش نقل و نزول   گفته و آمده براه حلول

وان یکی استوا و عرش سریر   کرده در علم خویشتن تقریر

اینهمه گفته قال و قیل آمد   حال کوران و حال پیل آمد

جل و کره منزه از چه و چون   انبیا را شده جگرها خون

آن زمینی که پیشتر ز وجود چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه ز ازخونی کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق خصم چون بر تو ببست در دو در بهترت برادیت
بعد از آن لطف داد پستان روز و شب پیش تو دو چشمه روان
چون نمودت فطام بعد دو سال شد دگرگون ترا همه احوال
داد در رزق تو از دو سو دو پای زین بگیر و وزان برو هر جای
کرده در بر تو تنگ کرد روانت عوض دو چهار در بر جانت
زین نشان زان برو به پیروزی گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آمد کار دنیا همه مجاز آمد
باز ماند دو دست و پا از کار بدل چار بد دهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در بر تو باز بگشایند حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا بهر در که خواهی شاد بروی ناوری ز دنیا یاد
مهربانتر ز مادر و پدرست هر ترا او بخلد راهبرست
آن شنیدی که طفل را دایه گاه خردی با دلین پا به
گاه بندد و را بگهواره گاه بر بر نهدش همواره
گر زند صیحه گاه بنوازد گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسه بمهر رخسارش گاه بنوازد و کشد بارش

ادبکانه

مرد بیگانه چون نگاه کند خشم گیرد ز دایه آه کند
گو بدیش نسب مهربان دایه بر او هست طفل همسایه
تو چه دانی که دایه به داند شرط آنرا چنان همی راند
بنده را نیز کردگار بشرط میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همیدهد روزی گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج گه بدانگی و راکند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو ور نه بگذر و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش جز ماند ابله آنکس که زانچنین داند
هر چه هست از بلا و عافیتی خیر محض است و شر عاریتی
بد نگر خلف تا خلف نکند که نکو کار هیچ بد نکند
بد از او در وجود ناید با خدای بد از کجا شاید

گفت بگذار و گرد کرد برای بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان اگر چشیده شود روی تحقیق و صدق دیده شود
راه دین صنعت و عبارت نیست جز خرابی درو عمارت نیست
هر که گشت از برای آن خاموش سخن او حیات شد در گوش
تو بیادش دهان چو گل کن تر تا دهانت چو گل شود پر زر
گر زمان از درش مشو غایب تا بود عزم و رای تو صایب
آنکه دانش ز بهشت در کونین که همی بینیش برای العین

[illegible]

کرد حیثیت ورا می بند — خالق تو ترا می پند
حاضر آنکه سوی کو در امن — حاضر دل بود نه حاضر تن
آنکسی کو مرد این ره آمد — از غم جان و تن آنکه آمد
تا بود این جان نباشد آن — تا تو باشی نباشد یزدان
تا دم آدمی ز تو نرهد — صبح وقت ز شرق جان بدمد
شب مرگ تو در روز نامد — با تجلیات تو دین برون ناید
ای ز خود بر گشته جوع ایست — ای دو تا از ندم رکوع ایست
خویشتن را در طلب بگداز — در ره صدق جان و تن در باز
نیک بخت آنکسی که بنده اوست — در همه کارها پسندهٔ اوست
قهر او چون تمیز اندام — سکی آرد در صورت طعام
لطف او چون فروغ انگیزد — کفش چوبی ز کنج بر خیزد
لطف او هدایت ها نهاد را — قهر او آتشی روانها را
قاف قهرش اگر برون تازد — قاف را همچو موم بگدازد
گشت قهرش چو آید اندر جنگ — باشد ملک را زبینه تنگ
گردنان را اطعام ز قهرش پس — سرکشان را لگام قهرش بس
عفو او را قبول بهر عطاست — کرمش را نزول بهر خطاست
تو خطا کرده او وفا با تو — او وفادار تر ز ما با تو
هر که شد غایب بنده او را هست — هر که افتد ز پای گیرد دست
آنچنان مهر کو کند پیوند — مادران را کجاست بر فرزند

دیگرآن

دستگیر هست بیکسان را او — بنده پرور چو با خسان را او

حاتم آنکه کرد عزم حرم — آنکه خوانی همی ورا حاتم
کرد عزم حج با زیب حرام — سوی قبر نبی علیه السلام
در پس پرده دوشت انباری — که ورا بود با خدا ارزی
مرو را فرزند و مختی بگذاشت — بود و نا بود او یکی پنداشت
جمع گشتند مردم برزن — تا و رفتند جمله با برزن
حال وی سر بسر پرسیدند — چون ورا فرد و ممتحن دیدند
که چو شوهر برفت زی عرفات — هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت مر مرا ضامن زخدای — آنچه رزق منست اندر جای
باز گفتند رزق تو چند است — گر دلت قانعست و خرسند است
گفت چندانکه عمر ماند ستم — رزق من کرده جمله در دستم
آن یکی گفت مر ندانی تو — او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم چه داند — تا بود رزق تا زیستاند
باز گفتند بی سبب ندهد — هرگز از خار زن رطب ندهد
نیست دنیا ترا هیچ سبیل — نفرستند ز آسمان زنبیل
گفت کار را نیاز شده تیره — چند گوئید هرزه بر خیره
حاجت آن را بود سوی زنبیل — کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست — هر چه خود خواهیم حکم او راست

برساند خدا که خود خواهد
گر بخواند و گهی کاهد

از تو کل نفس تو چند زنی
مرد نامی و لیک کم ز زنی

چون نه راهبر تو چون مردان
رو به پا موزه بر هوی زنان

هر کرا عون حق حصار شود
عنکبوتیش پرده دار شود

سوسماری ثنای او گوید
اژدهای رضای او جوید

نعل او فرق عرش را شاید
لعل او زیب عرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد
سنگ در دست او گهر گردد

هر که سر بر بر ستانه نهند
پای بر تارک زمانه نهند

او

عقل در مانده را بدین در خواند
زانکه در ماند هر که زین در ماند

رادمردی کریم بیش بصیر
داد چندین هزار بدره زر

بر پسر خیره بدل پدر
تر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیبهٔ من کو
گفتش ای پور در خزینه جو

قسم تو بی وصی و نی انباز
من بهدو دادم او دهد تو باز

هر یکی را عوض دهد هفتاد
چون در این بستد بر نوده گشاد

گر ترا دانش و درم نبود
او ترا هست هیچ کم نبود

تو خزینه نهی نیابی باز
چون بهدو دادی او دهد تو باز

هست تو خزینه گزاید
زاد این راه نیستی باید

جون

چون شوی بنده سوی خود بوی
تا بوی هست راه حق جوی

سبب هدیهٔ هادی او
نفس را مهتدی و هادی او

در ره شرع فرض و سنت خویش
منت حق شمر نه منت خویش

چون پسندید تن گران او را
خود شناسد روان جان او را

رهبرت لطف او تمام بود
حج از ان پس ترا اعلام بود

هر که آمد بدو و کوشش آورد
خود و بنیاد که لطف او کشش آورد

هم از و دان که جان شمع کنند
کابر هم ز آفتاب جمع کنند

هر هدایت که داری ای درویش
هدیهٔ حق شمر نه کدیهٔ خویش

ذکر جز در ره مجاهده نیست
ذکر در مجلس مشاهده نیست

کان نادان که نه اندیش است
یاد کرد کسی که در پیش است

رهبرت اول ارچه یاد بود
رسد آنجا که باد باد بود

آنچنان شو ز حیرت داد ستان
که همی یاد ناید از یادش

زانکه غواص از درون کان
آب جوید کشد هم آتش زاد

فاتحه غایبت گوید گو
تو اگر حاضری چه گویی هو

آنکه خشنودی احد جوید
نور توحید در لحد جوید

لحدش روضهٔ بهشت شود
ورد و خشمش بهشت زشت شود

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

در دل سنگ اگر بود کرمی / دارد آن کرم ذره جرمی
صوت و تسبیح و راز پنهانش / می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی / داده در سنگ کرم را روزی
او ترا بهتر از تو داند حال / تو چه کردی بکرده زان احوال
گر گناهی همیکنی اکنون / آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق / کو بمیت ازین گناه مطلق
ور بدانی که می بداند پس / بی حیائی ازینت شوخ دیده خس
خود گرفتم که هست محرم نیست / حق بداند حق ار کنی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند / به ز تو علمش آن همی داند
جانور را چو خوانش عرش نهاد / خوردنی از خورد بهش بنهاد
همه را او وجود و روزی ازوست / نیکبخت و بنیک روزی ازوست
روزی هر یکی پدید آورد / در انبار خانه مهر کرد
کافر و مؤمن شقی و سعید / همه را روزی و حیات جدید
حاجت حاجت خویشتان در حلق / جز جو بخشش بداده رزق خلق
روزی تو اگر چنین باشد / اسب کسب تو زیر زین باشد
تا ترا نزد او برد بشتاب / ورنه او را نبود تو در خواب
کالروزی چو روز روان بدرست / که ره آورد در روز روزی نیست
نه ترا گفت رازق تو منم / عالم سر و عالم علنم
جان بدادم ترا و نان بدهم / هر چه خواهی تو در زمان بدهم

رو

چون ازین جرعه گشت جان تو مست / بر بلندی همت گردی پست
هر که زآزاد گردد آنجا است / حلقه در گوش و بند بر پاست
لیکن آن بند به که بر کف و تخت / لیکن آن حلقه به که حلقه بخت
بند کو بر نهند تو تاج شمر / در بلااش دهد دو تاج شمر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج
چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر
شکر شکر او که داند گفت / کنه ذکر او که داند سفت
او ببخشد هم او صواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد
گر همه موی ها زبان گردد / هر یکی صد هزار زبان گردد
پس سوی شکر نعمتش پویند / چون بگویند هم بدو گویند
ور همی شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

دانش او رهی رعایت کن / بخشش او مهم کفایت کن
هر یکی زخلق دانسته / داده و ضد آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست / ز آنکه خالق دل کل تست
گرد وادی خس بای مور آگاه / مور سنگ و شب در این سیاه
سنگ در قعر بحر از خس نبا / در شب و در علمش آن زاده به

وردل

با تو زانجا که لطف یزدانست گرد نان بدست تو جانست
جان بی نان نکشت غذای زانکه از نان نماند با برجای
این گرو سخت دار تا نخوری چون گرو رفت تو ز جان نخوری
روزی است رب علیم قدیر تو ز مرد و زن ز خشم مگیر
کدخدایی همه بنسبت و جهت کدخدا کن ترا خدای بکیست
اعتماد تو در همه احوال بر خدا به که بر خراس و جوال
ابر اگر نم ندارد اکیالت سخت شوریده باشد احوالت

زالکی کرد سر برون ز نهفت کشتک خویش خشک دید و گفت
کای جهان نو و جهان کهن رزق بفرست هر چه خواهی کن
علت رزق تو بکوب و بزن گریه ابری و خنده گلشن
ز صد ازان هزار به یک تو زانکه اندک نباشد اندک تو
شعله از تو صد هزار اخگر قطره از تو صد هزار اخضر
لیک سبب رازقی چنین دانم همه از تست نام جانم
مرد نبود کسی که غم خورد در یقین باشد از زنی کمتر
دل ز بغض فضول خلق ببند دل در و بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید بجدا از خلق هیچ ناید
تا توانی جز او میار بکیر خلق را هیچ در شمار مگیر
اول از عشق دلجویش سر قدم کن چو کلک و میپویش

بهر

تا بدانجا

تا بدانجا رسی ز جنب و درشت که بدانی که می نباید جست
سگ دون همت استخوان جوید همچو شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد شد سگ بود سگ بلقمه خرسند
فضله کم گوی و عاقبت پیش آر استخوان را تو با سگان بگذار
عاشقان دو دل جان فدا کردند ذکر او در ره شب غذا کردند
جنبش تو چو دانه کهنه نه نوست همه هیچند هیچ اوست که اوست
دست و پای هنر ز اندر جوی چون بهر بارسی ز جوی بگوی
صد هزاران حجاب در ره است همتت قاصرست و کوتاهست

هر که خواهد ولایت تجرید ور که جوید هدایت خورشید
از درونش نباشد آسایش وز برونش نباید آرایش
نول تو چو رخت بر گیرد رخت و پخت تو نیز برگیرد
برنگیرد جهان عشق دوی چه فشیب این منی و توی
کشف اگر نیز کرد تن بزنان کشف را کفش ساز و بر سر زن
خدمت کن هر چه رای و رای تو تا دلت خانه خدای بود

این همه علم جسم مختصر است علم رفتن براه حق دگر است
هیبت این راه را نشان و دلیل این نشان از کلیم پرس و خلیل
وز من یس ای برادر هم تا نگویم صحیح بی مبهم

رو بسوی جهان حق کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تقویت کردن نفوس از بیم / تقویت دادن روان تجرد
چیست زاد چنین رهی ای غافل / حق گزیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن کوشان / برنشستن بصف خاموشان
از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره توی پس تو زیر پای درآر
کی بماند ز ما جدا مانده / تو و من رفته و خدا مانده بود
کوشش از تن کشش ز جان بخرد / چشش از ترک این و آن بخرد

هرچه داری برای او بگذار / گر گدایان طریق ایثار
خیز و بگذار دنی دون را / تا بیابی خدای بیچون را
از تن و جان و مال خود بگذر / در ره او دلی بدست آور
در می صدق کز کف درویش / از زر و نو بکر آید پیش
آن زمان کز خدای بر رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول
هر کسی را به آنچه دست رسید / پیش مهتر کشید و بر کشید
گهر و در ستور و بنده و مال / هرچه در وسع کوششان در حال
پیش عالم ضعیف حالی بود / که بکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت / زانچه بشنید هیچ یک ننهفت
کانچنین آیه آمدست امروز / خیز ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاضرست بیار / تا کنم پیش مهتر آن ایثار

گفت

گفت زن هیچ نیست در خانه / نه توان زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار / هرچه یابی بسنگ نیز چه آر
رفت و خانه بجست بسیاری / تا برآید بگرد او کاری
یافت در خانه صاعی از خرما / در دل خشک گشته با نوا
پیش شیخ آورد مرد زود چو حال / گفت زین بیش نیست ما را مال
شیخ فرما در آستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد
چون دوان شد روان سوی مسجد / نز سر هزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار / تا چه آوردهٔ بسنگ پیش آر
کو هزار این متاع با زر و سیم / پیش مهتر بچه کنی تسلیم
زان سخن شیخ گشت خوار و خجل / شکر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه‌ای سبک بنشست / تنها وه ز شرم سر بر دست
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار / و آنچه آورده است خوار مدار
فوق آنها چنین همی گوید / دل او را بلطف میجوید
کای سرافراز وای گزیده رسول / آنقدر کش زتیس رد و قبول
گر نزد من این متاع قلیل / هست مقبول نیست مرد ذلیل
من پذیرفتم این دل بوبکر / هست بهتر ز کوه هر دو گران
بود پیری بسی بهره و زاهد / که نبود از زمان جهان عابد
گفت هر بامداد برخیزم / تا ازین نفس شوم بگریزم

نفس گوید مرا که نان ای پیر — چه خوری بامداد گفت پنیر
باز گوید مرا که تا چه خورم — منش گویم که مرگ و درگذرم
گوید آنگاه نفس فرمان من — گر چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سؤال کند — آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای کور — منش گویم همی به سوی لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس — نتوانم زدن هم اندم و بس

زاهدی از میان قوم بخاست — به سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی — عالمی بر خرد توانایی
برگذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسای عابد را
گفت ویحک چرا برین بالا — ساختستی مقام و مسکن و جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا شدست در پرواز — در فکنده به هر دیار آواز
بر زبانی فصیح میگوید — در جهان مثل خویش میجوید
وای اگر کو رسد خدا نکند — در طلب کردنم خطر نکند
من بدست آورید و این بالا — تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو آن کیست — بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من — هست روز و شب اندرین مسکن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم — نفس افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد

گفت زاهد که من بسا خدام — زانکه من نفس را شناختهام
هست بیمار نفس من چو طبیب — میکنم روز و شب ورا ترتیب
بدوای نفس مشغولم — زانکه گوید بسی که معلولم
گر ورا قصد فصد فرمایم — اکحل از دیدگانش بگشایم
خون مفسد کند فرو بارد — فصد تسکینی اندرو آرد
گر ورا مسهلی نفرمایم — علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد — غل و غشش برون رود ز جسد
گاه نهیش کنم من از شهوات — تا مگر باز ماند از لذات
از خورش خوی خویش باز کند — در شهوت ببند و فراز کند
مرد دانا چو این سخن بشنید — جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد — بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ز اسلم نیست — ملک تو کم ز ملک جم نیست — ملکت
هر حسب امروز هست از اسباب — وانکه فردا هست الا انساب
ملک معلوم کن که در محشر — نشود هیچ حال خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزیند — هر چه اینجا برد همان بیند
هر چه آن کدخدای دکاندار — سوی خانه فرستد از بازار
آنکه بفرستد از در خویشش — در شبانگاه آورد پیشش
هر چه اینجا کنی کمند ارزند — در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیلی — نشود یک به هیچ سبیل — یل

خیزد و تر دامنی ز خود کن دور	ورنه نبوی در الجهان مغرور
بنده تا از حدث برون نامد	پرده غمز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست	قفل آن دان که عیبناکی تست
پای کی بر نهی به بام فلک	باده کی در کشی ز جام فلک
تا تو چون خر درین سرای خراب	شکم از نان پری و پشت از آب
با رعونت سوی نماز میای	شرم دار و بترس تو ز خدای
سگ بدم جای خود بروبد باز	تو نروبی به آه جای نماز
از پی جامه و حدث یزدان	دار پاکیزه جای جامه و نان
هر چه جز حق بسوز و غارت کن	هر چه جز دین از آن طهارت کن
ورنه ابلیس در درون نماز	گوش گیرد برونت آرد باز
هفده رکعت نماز از دل و جان	ملک هجده هزار عالم دان
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز	بجد اگر گذاردت تنها ز
عابد اول ز غسل در گیرد	کز جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غسل و عشق درون باشد	غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاک است هر چه پایت تست	هم در جنب حق جنابت تست
زاری و بیخودی طهارت تست	کشتن نفس تو کفارت تست
چون ز نزدت نیامد لبیک	ز تو یارب بود و ز و لبیک
با رعونت شوی به نزد خدای	جامه کبر پاکشان در پای

تو

نماز باشد

هیچ

همچو خواجه که در خرام شود	بر خداوند و فسلام شود
خواجه دانی نه بنده مر خود را	این بود شرط مرد بخرد را
اینچنین طاعت ای پسر آن به	که نیاری بر پیش بر دوسته
تو به زین طاعت نوای ما دان	خویشتن را و گر نه بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون	کم نبودی بلفظ از فرعون
که وی از غایت پریشانی	وز گمان غرور و نادانی
چون سر بندگی و عجز نداشت	پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم	در جهان ز آن بلند را بانم
برتری مر خدای را زیباست	که عظمت همه بی همتاست
همه را این غرور و نخوت هست	لفظ فرعون بهر جهلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت	دارد آن راز خویشتن بنهفت
مرد باید که در نماز آید	خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و بیبازی	دیو بر سبلتش کند بازی
چون در دل نیاز بگشاید	آنچه خواهد به پیش باز آید
یارش از شه رسد ره اقبال	کرده لبیک و دست استقبال
یاربی از تو زود و صد لبیک	یک سلام از تو زو هزار علیک
از بد و نیک خلق پیوسته	رحمت و نعمتش نگسسته
از حقیقت نه مرد این راهی	طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکرد بازی گرد	برو و گرد بی نیازی گرد

لیکن اکبر و نماز بار نزا | با خدا ای بس هر چه کار نیز | بود

ای روان همه خردمندان | از زر و بخشش آز خردمندان
تو کنی فعل بد نکو در من | مهربان تر ز من توی بر من
آنچه بد بی به بنده دینی ده | با رضای خودت قرینی ده
از تو بخشودنست و بخشیدن | وز من افتادنست و لغزیدن
من بجرم گناه مشهورم | برده گوش پیش کرده معذورم
چکنم با غرور نفس غبی | مرگ ایشان مرا تو یار بسی
چکنم با تف نورد وجهی | چون تو هستی مباد بود وجهی
هر کس بود زنده بی عنایت تو | با توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوزکی دارد | وانکه بی تست روزکی دارد
با قبول تو ای نه علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک
اندرین پرده گمراه و هوس | جهل با عذر خواه علم تو بس
تنگ درمانده‌ام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز
ای خداوند قایم و قدوس | ملک تو نامحس و نامحسوس
دیرمان داده تعین ناده | گرچه این هست بیش از این ناده

کسی از بد همی نه زاید به | آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مراد اهل نکاران تو | وی امید امیدواران تو

عا

ای نهان

ای نهان دان آشکار ابین | تو شناسی گمان ما بیقین
هر چه برمن قضای تو بنوشت | همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هر چه هست جمله گزیر | تا گزیرم توئی مرا بپذیر
ملکها رانده هر که سوی تو راند | باز درماند هر که زین در ماند
که رساند ثنای من جز تو | که رهاند مرا ز من جز تو
هیچ بر در که تو آشنیست | بی زبانی همه زبان دانیست
همه کشتن پس از برای همه | بس قبول تو خونبهای همه
ای جهان آفرین جان آرای | ای خرد را بصدق رهنمای
در بهشت فلک همه ظلمان | در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت یکسانیم | چون تو هستی بهشت را چکنیم
همه را کاه و کار و بار از تو | یار ما رشت و یار یار از تو
گر کنی زهر بار و انم جفت | از شکر تلخ تر نیارم گفت
با تو با عقل و جاه و زر چکنیم | دین و دنیا تویی دگر چکنیم
تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان و شیری بین
یار آنی که بی خبر و نبود | وان آنی که آن خود نبود
هیچ خود بین خدای بین نبود | مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مردی نعبت و وی | بگذران دو ز رشو ز خود بینی
همه خواه که اهی او یابش | برو و بهر خویش هیچ مباش
خنک آنکس که نقش خویش نشست | نه کس او را نه او کسی را بست

اوست قادر بهرچه خواهد توان — هرچه خواهند که حکم او روانست
همه رحمت بود ز خالق کار — هست بر بندگان خود بسیار
بیند ار جرم ترا برحمت بیند — بگذرد تا بکشد بلطف و کمند
ای خداوند کردگار غفور — بنده را از درت مگردان دور
تشنه خورش کن بر خوانم — تشنه خورش کن آمده ام
ای بسا شیرگان ترا اوست — دی بسا در دکان ترا دارد ست
گر کند با قضای او آهی — جز فرومایه و گمراهی
با قضا مر ترا چو نیست ضیا — نشناسی خدا برالجند ا
گر ندانی که با خدای خوشند — حکم را بختیان بار کشند
چون حرامند گرچه در بندند — زانکه جان میکنند و میخندند
هر بلائی که دل نماید ازو — گر یکی ور هزار شاید ازو
حکم و تقدیر ابتلا نبود — هرچه آید بجز عطا نبود
ابلهی را که رنج بیگانه اوست — تازکی جان ز تازیانه اوست
آنکه از تیر او شرف دارد — دیدگان از پی هدف دارد
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشند — زشت نبود همه نکو باشند
زخم خواران حکم چون مردان — دل نکرده ضعیف چون زنان
تا درین عالم فسرده و در بند — لگد اشتران چو کرده خورند
خویش را چون ز عشق گرم کنند — گردن زور کار نرم کنند
کمترین بندشان زمانه بود — زار زر و دل چو گور خانه بود

بر در حق بگرد زر در گرد — که بزاری شوی درین ره فرد
نه توئی نور تست بر کاری — تو که اندرین میان باری
هر کجا دگر او بود تو که — جمله تسلیم کن بدو تو چه
آن او نی تو کم ستیزه برو — ور کریمی ازو کریم در او
مال و تن را اگر دکان بسیار — تا درون سرای یابی بار
کاکه شد بسان خانه و سر — چون گلیم آن بماند در پس در
جان و اسباب ازو عطا داری — پس دریغ از وی این چرا داری
چند پرسی که بندگی چه بود — بندگی جز فکندگی چه بود
بندگی در سرای صنع کل — عجز و ضعفست و استکانت و ذل
چون ز بالا نهد بلا تو روی — رو تو الله گوی و آه مگوی
جان مجروح را شفا قرآن — دل بیدرد را دوا قرآن
هست قانون حکمت حکما — هست معیار عادت علما
سهو را محرمان بپیش حجال — سینه از رنگ پردهای ملال
دیده معنی حرف قرآنرا — چشم جسم این و چشم جان آنرا
تو ز قرآن نقاب او دیدی — حرف او را حجاب او دیدی
هست دنیا مثال بستان — خلق در وی بسان مستان
در بیابان غفلتند همه — مرگ همچون نشان و خلق رمه
هست قرآن چو آب سرد و فرات — تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر — آب شو ز ظرف در منگر

حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن
لفظ و آواز و حرف در آیات / چون سه چوبک ز کاسهای نبات
رهبرست او و عاشقان راهی / رسن است او و غافلان چاهی
در بن چاه جانت را وطنست / نور قرآن بسوی او رسنست
گر همی یوسفت باید و جاه / چنگ در وی زن و برآ از چاه
راه مردان رسن چنان دارند / تا بدان آب جان بدست آرند
تو رسن را بدان همی سازی / تا کنی بهر نان رسن بازی
رسن از دور دست ساز و دلو آه / یوسف خویش را برآر از چاه
که سرودش کنی و گاه مثل / گاه سازی از او سلاح جدل
گه برای خودش کنی تفسیر / که بعلم خودش کنی تقریر
گاه گوئی رفیق جاهل را / بانگ بر کش بلاف کاهل را
گر نویسم ترا یکی تعویذ / باک دار ای جوان مدار پلید
لیک هر بیگاه می باید / خون مرغ سیاه می باید
آنچه خسبیده بهر بگذرم / شام با چاشتی ز بهر شکم
عمر برداده بخیره بباد / من چه گویم برو که خرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس / خلق پر بانگ چنگ و نای و جرس
زین هوس شسته شرع و دین بباد / با خرد یا اجل قرینت باد
باش تا روز عرض با یزدان / گله جان تو گشت قرآن
گوید ای کرده کار ... / آشکارا چنانکه پنهانی

شب

شب و روزم نخواند باز باد / داد کز حرف من بصدق نداد
که نخواندی مرا براه مجاز / خیره بکشاده چون قرآن آواز
گه همی لاف زد بدعوی ها / بس ندانست قدر معنی ها
عقل و جان را نگر همی نسپرد / سوی رای و هوای خویشم برد
معنوی را بدان بی کند انگشت / همچو قمری دو منقر دارد و بانگ
قول باری شنو هم از باری / که حجاب است صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد / عشق را مطرب اندرون باشد
هرچه آواز و نقش و آوازه است / خانه شان از برون دروازه است
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی / که نیابی ز نقش نرگس بوی
مجلس روح جان بی گوشیست / اندر آنجا سماع خاموشیست
طبع را از غنا مکن دلشاد / که غنا خود زنا بیارد یاد
راه دین صنعت عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست
در طریقی که شرط جان باریست / نغزه بیهوده خری و دریست
مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند
حال کان از جمال و زرق بود / همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او جای غرق سود نکرد / آتش از آتشش دود نکرد
هر که در مجلسی سه بانگ کند / بر آن گز اندیشه جو و انگ کند
ورنه آه مرید عشق الفتح / همچو مار است خفته بر سر گنج

اژدها گر ز گنج بر خیزد / مهره کاتش آتش انگیزد
گنج گنج اندر فقر غیب خزی / جگ جگ اندر چراغ چینی تیزی
آب ور روغنی چو در هم آمیزد / نور در ضعف روغن او ریزد
تف چو روغن ز پیش بر گیرد / نم بیگانه بانگ در گیرد
آه ز غنای طبیعت پست / راه بینای غیب نیست

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
در ره حق ز لا هستی بروب / هر چه جز هستی خدای بروب
رهبی در ره خدای باش / ز خودی دور سوی خدای باش
لا ز غافلی نه بنده / دل سیه عمر کوته و خنده
تا نگذشت غافل از آتش / کی بر آید ز جانش نعره جوش
خواجه را بمردی چو نبست / متکا ساختم بر او نشست
گفتمش تکیه جای بنده خوش / گفت آنرا که رشته شد دانش
این همه تکیه جایها هوست / تکیه که رحمت خدای بست
خواجه تن را طلاق داده / دین همچو بداغت زاده
دین نیابی گرت غم بد نیست / زانکه کابین دین طلاق تن نیست
گوشه گیر زین جهان مجاز / توشه آنجهان در و می ساز
دولت دین چو روی بنماید / پشت بر کاینات فرماید
دیده چون کحل آشنایی یافت / دل تاریک روشنایی یافت

رها ملد

اژدها

این دو روزه حیات بر خیزد / چه خوش و ناخوش چه جنگ و صلح
زانکه در عالم فریب و هوس / کس نکرد اعتماد بر دو نفس
تو که در بند آبی و نانی / کی جهان نهان او دانی
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز یاد اوست بازی دان
چون بمحراب حق شتابی تو / نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب / از درون طولی نقش ز آب
دور شو دور کاین جهان نخشت / چه بوی آن این که آن نخشت
بی نوا بام کارها کردست / چون تو بسیار کس بها کردست
هیش از این بس که بود چه بود / زین بس پس که نیز خواهد بود
بر وفای زمانه کی بدوز / بگذر آتش بقوت روز بروز

چون ز نو جید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز انبیا حرفی
خاصه نعت رسول بار نشین / آن ز پیغمبران پیش و گزین
آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اندر جانش / انبیا گشته اند مهمانش
گوی بر بوده دست منقبتش / پای بر سر نهاده مرتبتش
علم او میزبان عالم داد / شرع او منخت خدای اباد
قابلی چون عشقش اندر زد / قابلی همچو خیدرش بر در
ملک تن را فوایی از وی بیش / ملک دین را عمارت از وی بیش

هیچ سایل نخستندی ز حشم / لا در ابروی او ندیده بخشم
پدر ملک بخش آدم او / پسر نیکبخت عالم او
لون او ماه را چو گل کردی / بوی او مشک را خجل کردی
بر نهاده خدای در معراج / بر سر سرش ز لعمرک تاج
از پی او زمانه را پیوند / بسر او خدا بسوگند
با قرینی دل تباه کراست / لعمرک غنم گناه کراست
غرض از عالم آدم ز اول / غرض از آدم احمد مرسل
کرده از بهر طفل بی فرمان / ما در طبع را سپه پستان
شمع بود آن همای فرخنده / از درون سوز و از برون خنده
بر زمانه حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده
خلق او زیر این سرا پرده / زخمها کرده زخمها خورده
گنج هما ره شده دل با تب / برنج سایه نبوده بر خاکش
کلک گردش با جود از ل جود / زان نشد هیچ تا گوارشش
بود دگری همیشه محرابش / آتش عشق لم یزل آبش
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز / تماشا شدی بباغ نماز
چون باشغال خلق درماندی / بار خدا بلال را خواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن / خاک بر فرق کفر و آن کن
گر شدم سبز آدم و عالم / ما نشیبا سفید چهره بدم
یکشکم نان جو نخوردی سیر / نزدی جز برای دین شمشیر

این

سایه

سایه پرورده گان عالم غیب / از پی ننگ و رنگ و شبهه و ریب
رفته ز و بر عطا چو چرخ کبود / تا کردن در آفتاب فرود
رقم او بقیمت جا نزا / تخته خاک از بر او برزا
انبیا گرچه محتشم بودند / جملگی صفر آن رقم بودند
پیش بودند نبی و درویش / پیش بودند بعد از او درویش
گرچه پیشند و پیش از این غیبت / پیشی صفر پیشی رقمست
تخت او خوشه‌های پروین / خرمنش چون شکوفه بر خوان
شرع او در بصیرت و در خبان / برتر است از قیاس و استحسان
چون فرو تاخت ز آسمان قدم / فلک المستقیم زیر قدم
آتش فارس از نقش بکر نجست / جان خود زیر پای ابتابه بخت
بازگردش سوی ازل معراج / نزد انش سوی ابد منهاج
گفته و هم شنیده آمده باز / هم بدان شب بجایگاه نماز
اندر آمد بجوی خوش خاطر / نسخه علم غیب در خاطر
مصلحت راز بهر عالم داد / هرچه گوشش شنید زبانش داد
چرخ نشد جدا ز گوهر او / هست از آنکه در او گوهر جو
چون در آمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل
تا نگشت و لعل او کان را / شمعها شمع از اشه جا نزا
هر مصالح که مصطفی فرمود / عقل داند که کوشش باید بود
پیش او عقل قد خمیده رود / تو بیا آی او بدیده رود

شرع او روح عقل را دو جناب   رای تو بار دو بتف ناب
چون شبهان نهد چشم زخم بزن   عقل را پیش شرع او گردن
هست با شرع کار رای قیاس   همچو پیش کلام حق وسواس
شرع با کدخدای این خانه   عقلها را قبا غلامانه
او چو موسی علی و را هارون   هر دو یکرنگ از درون و برون
منبع رعب در دو بازو داشت   منبع صدق در دو ابرو داشت
همچو دی تخت دی کلاهی تاج   لشکرش عشق مرکبش معراج
کی توان زد ز روی رحمت و بیم   انجمن تو بتی بزیر گلیم
ای بیا قوت گفتن و کردن   گرد نام از میان زنان کردن
چون تو بیماری از هوا و هوس   رحمة العالمین طبیب تو بس
دل بپرور در اگر بپرورد نیست   هیچ بیمار دار چون او نیست
گر زند ای مبتدای هوا گوشان   بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگویید بر زبان خرد   هر که دل داد دین او بخرد
سخن او ببر و ترا بهشت   ادب او ربا لذت کنشت
بی او کبر تا کسری کردی   فرزی زرد و جوهری کردی
تا قدم بر سر فلک نزنی   با وی انگشت بر نگین نزنی
هر چه او گفت راز مطلق دان   و آنچه او کرده کرده حق دان
گر تو خواهی که گردی او یار   از حرام و فساد دست بدار
بر تو از نفس تو رحیم ترست   در شفاعت از آن کریم ترست

ازکرم

از کرم نیز هر او مرهوی   مهربان تر ز کلک تا بویسی
لیک سوی عبد کی بود …   ز انکه با کیست و پاک را جوید
تا بخشم ار دل از زبان گفتی   هم بگفتی چو مصطفی گفتی
خاک او باش و پادشاهی کن   آن او باش و هر چه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او   گر فرشته است خاک بر سر او
گیست غزوی بکوشش سبل   بر سر جبرئیل و بر سر دل
آن نهان کو میان ماه زدی   کی دم از کاه سیاه زدی
انگه هر حرف را دوش … طرف   کی شدی در زبان سینه حرف
انگه شب را سفید موی کند   کی سخن را سیاه روی کند

ای ثنای نبوت ایمان   مدح جبرئیل پس ز عثمان
نه بدبخش مداح مطلق   زهق الباطل و جاء الحق
آن رفض رخت برانی فضول   آن علمدار و علم دار رسول
انگه در شرع تاج دین او بود   و انکه تاراج کفر و کین او بود
مصطفی چشم روشن از روش   شاد ز هرا ز جفت دل خوش
هر که از خشم هیچ سر نزند   جز بفرمان حسام برنکشید
هر که ز از بهر عدو و برده   خلق را خصم خویشتن نا کرده
هر عدو را که در فکند ز پای   نام بر دستش و ز بنده خدای
هم نبی را وصی و هم داماد   جان پیغمبر از جمالش شاد

کس ندیده هرزه در انگشتش
منهزم شرک از نهیب انگشتش

نایب مصطفی بروز غدیر
کرده در شرع خود مر او را میر

باغ جنت بامر نو کرده
هر چه خود رشته بد درو کرده

جان آزادمردی و تن دین
خسرو شیبت و تهمتن دین

قابل راز حق ز رتبت او
مهبط وحی حق امانت او

سر بدعت زده به تیغ زبان
روی شب تیره زآسمان

نه غرض بود در آمیزش
نه عوض باشد خود از ورزش

چشمها دیده وز زر دیدارش
شمها شنوده از گفتارش

خشم با رای خویش یار نکرد
خوی بد بشنو هیچ کار نکرد

گر سری بر زدی از و بزمان
اول این سر بریدی آخر آن

صدف صد هزار گوهر گلش
شرف صد هزار عرش دلش

کدخدای زمانه هر گاه او
خواجه روزگار قنبر او

راز دار کدخدای پیمبر
راز دار پیمبرش حیدر

عشق را گر بوده دل کان
شرع را دیده بوده دین را جان

ذات باری از آن شیم دیده
ماش نادیده ناپرستیده

ابن عم رسول و جفت بتول
در دین را ابد پیر و رسول

قوت حرمتش ز قوت نماز
چرخ را داشته ز رفتن باز

گشته از بهر او سراپایش
سرانگشت مصطفی دایه‌اش

روح را در عقود عقد او کرد
در میان سجود جود او کرد

تا نمود

تا نمود او ز دشمنان دندان
تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

گر نه او رحم بی‌کران کردی
روم چون زلف زنگیان کردی

گرد چون گرد ناوکش پرواز
دامن کوه را گریبان باز

مهر و کینش دلیل مبره و دار
حلم و خشمش حدیث جنت و نار

شیر یزدان چو بر کشیدی جنگ
روی آمو شدی چو پشت پلنگ

کودک از زرد و سرخ بشکیبد
مرد را زرد و سرخ نفریبد

جان حیدر در آز نا ورزد
شیر از آتش همیشه بگریزد

تنگ از آن شد بر او جهان سترگ
که جهان خرد بود و مرد بزرگ

دل او را چو رای برهان کرد
چرخ را شرع تنگ میدان کرد

مصطفی گاه رفتن از دنیا
چون بسنجید فضل عقبی

جمله اصحاب مر و را گفتند
گرچه یکتا سخن برآشفتند

گفتم یکدانستم کلام الله
عزتم را نکو کنید نگاه

او ز خصمان خویش بود از سنگ
او ز مردم چنانکه لعل از سنگ

مرد را چون ز بیش بود گزید
سایه بیشی کند بر و جاوید

از امامی خدا نگزیدی
سایه زان بیش او ندیدی

با علی کی بود مخنث دوست
گر ز بر عوام نایب اوست

زینة الله نه است زن باشد
زینة الله جمال و دین باشد

کی سزای جهان جان باشد
هر که از روی دل یکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد
هر که روی از خدا کند بجهاد

هر که اکنون درین کلوخه کوی / از بنی و بنی نشست بدروی
چون قیامت برآمد از گوشش / روی باشد قفا قفا رویش
هست بی قدر دینی مقدار / هر سگانرست دینی مردار
حرص و نیاز تراخیان کردست / گر خدا را دلت نیاز زدست
سیم دار و در اخیان مشغول / که نترسی تو از خدا و رسول
سوی گرسنه شب برگذرت / مال و جاهست هیزم سقرت
گر چه داری خبر ز سود و زیانش / هیزم او مبروز و مندیش
ور چه هستی کنون ز غفلت خوش / سرنگون در فتی بدان آتش
تا فرو و امداز ره فرمان / عقل از نفس نفس بر شان
هر چه در زیر چرخ تنگ شدند / خوشه خبان خویش خوردند
ز برای صلاح دولت و دین / چشم عقل او لیت آفرین
عقل جسم گوهرست هم کانست / هم رسولست و هم نگهبانست
عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل هر جا که خلیل تو بس
عقل سلطان قادر خوش گوست / آنکه سایه خداش گویند اوست
کدخدای تن است عقلت / ز همه حال با خبر عقلت
شربت عقل بردبار چشید / هر چه ز عقل بود بار کشید
بر درخت ترجمان خردست / شاه تن جان شاه تن خردست
راکبی کز خرد عنان دارد / اسب انجام زیر ران دارد
علم سوی در اله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد

آنچه دانسته

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از دگار
هر که را علم نیست گمراهست / دست او زان سرای کوتاهست
روزگار زمانه اهل علم و هنر / تشنه شان چرخ و نکته شان اختر
علم خوان گرت زاهدست رنگی / نز که شد خاص شه تعلم سگی
هست بهتر بنزد صاحب دل / سگ عالم ز آدم جاهل
نزد عالم نه نزد صاحب ظن / دانش جان به از نکوئی تن
از عمل مرد علم باشد دور / مثل این مهندس مزدور
آنچه داند مهندس ورنا / یکی دم که بر نخ ره بنا
وان گنه ورد و ماه بنا کرد / که نه چندیست تنها شاگرد
بار شاگرد و آن چند برون / کر نباید بهیر با مزدور
کار کمی در راه بداده درم / عمل بلکه خط راهبا عالم
مزد این کم ز مزد آن راست / کین تبن کرد و آن بجان دانست
جان عالم بود عالی بین / دیده جاهلست خالی بین
علم نزد آمد و عمل باده / دینا و دولت از بن شد زاده
کار بی علم کار و گر نه بد / تخم بی مغز بار و بر ندهد
از مقلد مجوی راه صواب / نردبان پایه کی بود مهتاب
علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود
علم در منزلت و عمل در توست / همچو نور چراغ و روغن اوست
دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو

کی ستاند حسکم ز زرانه دارد وصرع راز دیوانه
تازگی دانش از صواب آمد فربهی ماه از آفتاب آمد

چون شدم فارغ از طریق جنون عشق را زین سپس کنم آغاز
دلبر جای ربای عشق آمد سر برسر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز زانکه داند که سر بود غماز
عشق گوینده‌ٔ نهان سخن است عشق پوشیده‌ٔ برهنه تن است
بنده‌ٔ عشق جان چو باشد مرد کشتی چه مرد دُر باشد
عزم خشکی بر آب برجو کن چو بدریا رسی قدم سر کن
مرد دُر جوی را بدریا بار جان و سر را همیشه پای افزار
عشق و مقصود کافری باشد عاشق از کام خود بری باشد
خط خاک لهو و بازی راست عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار تو برائی که چون پری دستار
عشق آتش فشان بی آبست عشق بسیار جوی کم یابست

عاشقی را یکی فسرده بدید که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن چیست خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند عاشقان پیششان چنین میرند
عقل و نفس طبیعت بی زینت همه در جیب عشق الی جیب

نفس نقشی

نفس نقشی و عقل نقاشی طبع کردی و عشق فراشی
عشق چون نقش بست نقش سترد عشق چون روی داد طبع بمرد
گر نکو بنگری نه جای شگفت عشق را ره ورای نه فلکست
عاشقی خود نه کار فرزانه است عقل در راه عشق دیوانه است
هر چه در کاینات جزو و کلند در ره عشق طاقهای بلند
عشق برتر ز عقل و از جانست لی مع الله وقت مردانست
عقل در دبستان خواهی آموز عشق در دبستان پیشانی سوز
باشد عقل صومعه گیر بود گر کسی عشق بازگیر بود
در ره عشق ما چه طفلیم عاشقان جای فقیه و ما تعلیم
مرد را درد عشق راهبرست آتش عشق نوش جگرست
عشق را جان بو العجب داند زانکه تعبیر شهد لب داند
چون ز عشق هست کی خوانی مزه نان نخورده چون دانی
در ره عاشقی سلامت عیب اضطرابست و سهو قامت عیب
چون تو ترسی همی ز رفتن خویش عاشقی باش تا نمیری پیش
گر اجل جان زندگانی برد هر که ز عشق زنده گشت نمرد
آتش بار و برگ باشد عشق ملک الموت مرگ باشد عشق
مرد را عشق تاج سر باشد عشق بهتر ز هر هنر باشد
بر تو چون صبح عشق بر آید نه تو کس را نه کس ترا باید
گر چه بیرون طرب فزون دارد نوحه گر عشق اندرون دارد

گر همی لعل بدخشان کنی — در همی عشق بایدت جان کنی

دین ندارد کسی که زنده دل — مرد را هست منزل و دل حاصل

تو ز دل غافلی و بی‌خبری — دیگرست آن دل و تو خود دگری

دل بود راه آن جهانی تو — لیک دل را ز ده ندانی تو

پر و بال خرد ز دل باشد — تن بی‌دل جوال گل باشد

خشک و بی بر بماند اندر گل — چون برند از درخت خرما دل

باطن تو حقیقت دل تست — هرچه جز باطن تو باطل تست

از تن و عقل و جان جای بگذر — در ره او دلی بدست آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ — جز خدا اندرو نیابی هیچ

نه چنان دل که از پی تلبیس — هست مردار گلخن ابلیس

دل که بر عقل مهتری دارد — نه بشکل صنوبری دارد

دل یکی منظریست ربانی — حجره دیو را چه دل خوانی

اصل غزل و مجاز دل نبود — مایه دل ز آب و گل نبود

دل که باشد خبیث آنانی — نه دلست او که هست پاره نوست

آنکه دل نام کرده‌ای بمجاز — رو بپیش سگان کوی انداز

هدهد بوسه شبانه دل — از دل نبود کلید خانه دل

وزن سر همچو وزن سر کبک — برگ دل همچو برگ گل تنگست

دل که باشد سیاه چون پر زاغ — صید طاوس کی کند چو چراغ

ذره نور اگر کنی آری — بی تعب جز بار بگذاری

ور نداری تو نور زان سوی — پیش پروردگار خوار شوی

زان همه کارهات بی‌نورست — گر تو با نور کار بس دورست

دل که بر نفس مهتری یابد — بر همه سروران سری یابد

اصل حرص و نیاز دل نبود — مایه دل ز آب و گل نبود

دل که باشد خبیث انانی دو — نه دلست او که هست پاره نوست

دل که باشد ز نور آنی خواه — نبود از ظلم ایزدی آگاه

پاره گوشت گنده باشد و بس — کز مرا نیز آنچنین دار دو کس

خنده باشد فعلت ای بدرگ — دل تو در گل تو خفته چو سگ

بهر آتش همی شنگ ای جاهل — سگ دیوانه چه داری اندر دل

ظلم شکر ز ضعف شاه بود — بد شود تن چو دل تباه بود

سگ دیوانه را کش بعذاب — زانکه اندر ره درنگ شتاب

هر کرا او گزید سم بر جای — شود از بیم گربه سگ بچه رای

ستم اندر جهان ز نابکت — انهمه ظلمها ز کر دولت

دل که با جاه و مال دارد کار — این دو سگ دان و آن یکی مردار

راه دل ضعیف و عمارت نیست — جز خرابی در و عمارت نیست

عشق را نیمه دی ضعیف باشد — عشق را خون دل صلت باشد

هر کرا عشق چهره بنماید — دل و جانش بجمله برباید

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست بهتان و مجاز

در بهشت از نه اکل و شرب بستی — کی تو ازی نماز فریبستی

چو زغ خشم آرزو دل نبود

[illegible]

ورنداری

دوستداران درگهش سرتیز
لقمه خواران فلك او ده گرند

دوستان ناز و همه لقا خواهند
درد عاز و همه لقا خواهند

تو بودی ز روز عرض تا خواهی
می و شیر و عسل روان خواهی

عشق را کیستی نگوی تو
بر در عاشقی چه پویی تو

عاشقی کار شیر مردانست
زهد محبوب بلبل بی جانست

عاشقی همچو دیو و دیو پرستی است
عشق از اعراض منزل مستی است

هر کرا سر به از کلاه بود
بر سر او کله گناه بود

کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشش کله باشد

کوششش از پی طلب کشتش از جان
جوششش از عشق آن جهش ز ایمان

عشق چون شمع زنده خواهد کرد
دیده و دل سپید و طلعت زرد

نان و جامه سپید این نزل
نفزاید بجز سیاهی دل

بر دل اهل دل نوف طعام
کند می گرد می بود حرام

دل کند سخت جامه زینت
خوردنش خوردنش ز سر برود زینت

نفس حسی بخورد دل ار راست
غذی جان ز خوان بی‌بانست

جسم فربه مکن بلقمه خوش
اسب فربه شود و سرکش

مخر این عشوه کاندرین بنیاد
عشوه تن برکند دلک از باد

تنگ بر بادی از دل مرو شاد
ریسمانی شود و تنگ شود تن

روده کز باد گشت فربه تر
بستر سوزنی شود و لاغر

خرج کردی برای تن جان را
در سر نان بدادی ایمان را

عاقلان

عاقلان ذره از نظر رانند
کز غم نان و جامه کم دانند

هر دلی را که غم بود مسکون
نه دلست آن که هست سبزه خوان

این آنکه شوی ز لقمه تو تاب
که خوری شربتی ز باده ناب

تا نخوردی شراب بی مستی
چون نخوردی ز هر بلا رستی

خور زنهار کلک از این برگرد
کانکه گل خورد و زرد باشد زرد

تا بدینجا ز گل نپرهیزی
کی ز گل سرخ روی برخیزی

مرد گل خوار را چه باد و دهد
آخر الامر جان بباد دهد

مرد بیهوده گرد خود پوید
مرد راه نجات خود جوید

من غلام گزیده مردانم
تا بدایم قد است جانم

مرد کرد و نهاد خود بنهند
شیر صید ذوق خورش خود شکنند

جامه در دل هوای جان بستند
زانکه از دست جهل بر رستند

خاصه در عالم معاینه اند
همچو سیماب در دری آینه اند

همه دست نهال گن دارند
همه مرغ قفس شکن دارند

بر نیازان بی نیاز آمد
دامن یاران پاک باز آمد

قدشان بیش امر بالیده
کفشان زیر کفش مالیده

جامه شان ازلی رها بیت پوشید
همچو طبع لئیم خواری دوست

همه با عندلیب دل خو بنشسته
همه سیمرغ خانه خو شسته

همه از بند آل و جاه آزاد
رخ بسوی جهان نهفرباد

همه بی نان و آب و بی زن و جفت | نه مقام نشست و مسند جفت
زهر قهر از میان جان دارند | شکر شکر بر زبان دارند
گرد کوی ملامتی رونده | حلقه باب دولتی کوبنده
عاشق مرگ هر یک از بی برگ | خویشتن را کشیده زیشان مرگ
هر گدائی که بینی از کم کم | پادشاهیست بی سپاه و علم
همه دردی کشان ولی ز ظرف | همه مغزی ولی نه صوت و نه حرف
پیش الحرص چو کلک بر جسته | سر قدم کرده و میان بسته
سگ در و چو بینی در ایشان | ورنه چرخست بنده ایشان
باش تا روز حشر بر خیزند | همه در دامن دل آویزند
تا ببینی تو خاصه بر در یار | پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از انامل شان | حرفها جسته از عبارتشان
منتهای امجد شان تا او | قبله شان او و قبله شان با او
در دل کوب تا رسی بخدای | خنده کردی بکبر و بام و سرای
از در کار اگر در آئی تو | وانکه بر بام دل سواری تو
گر همی جویی بغیت باید و جاه | رنجها بر کشش رها ختن جاه
رو برون نه ز خویشی هستی خویش | غم خود و آن همه هستی خویش
همچو مردان سبک بکار در آی | تا ببینی هزار شاه و گدای
دل کند سوی آسمان پرواز | بام دل را به نردبان چه نیاز
نردبانی که سوی بام دلست | تا به عرشش نشین از خجلست

آن نباشد

آن نباشد ولی که خون سر قات | ره رو از بهر آبروی برات
ولی آنست کو ز خود بجهد | پای بر آبروی خویش نهد
هستی خویش را ز ره برگیر | تا شوی برنهاد هستی میر
همچو دی ملک لا ابالی دان | ملکی انشینه نیست خالی دان
گر بد و نیک و مهره و کین باشند | هر چه جز دین حجاب دین باشند
عاشقان از زمان که رای آرند | هر دو عالم بزیر پای آرند
همچنین باش در نقاب سرشت | تا بریزد سرشت آب سرشت
خویشتن را فدای یاران کن | گشت بیگانه بیز یاران کن
خود عبا پوش و فرش یاران ده | چو تو خود کند بیش ایشان ده
صفت صاف اولیا این است | راه و دین این نه مخمل این است
بشنوش از حدیث بی زرقی | دل منه بر فروغ هر برقی
سوی اصل از سرای محنت و داغ | تا لباس کبود در چو چراغ

مرغ و حور از بهشت ابدانست | حکمت و دین بهشت یزدانست
آنکه در بند حور و غلمانست | هست خواهم که از غلامانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست | پس شناسی که جنت جان چیست
دل او رسته خود درو سبزی | گر در و شیشه ز دین سوی
خشم را از درون محمد دار | جز برای سگان شرع مدار
حرص را سر بزن بتیغ وفا | بخل را لی کن ز ضعفهای ضیا

گر نمرد چنین سگی در تو / از سگی کم بوی بمحشر تو
از صفات سگی تهی گشتی / ورنه در رستخیز خری سگ
کمتر از سگ مباش و خوی سگش / که بیک لقمه از در کس باس
پس در این راه گوشه‌ای باز آن / نه ز دلق و عصا و نعالین باز
خویش را در فکن بزورق دین / که از این ره رسی بعلیین
وقف راه کن که در ایام / زاده در میانهٔ اسلام
خواری زخم کفر دیده نه / ضربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان / منت آورده اندر این خوان
شیر مردان غبار ره دیدند / تو نا مرد راه بسپرد نه
تو نامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آئین را
بچه بینم ترا بیار جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد / نه مخنث از آنک بود درد
سر آب سراب گشته تکی / عقل و دینت خراب گشته یکی

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است
بنده بطن و شهوت و لذات / بتر از بنده عزی و منات
تو بقوت طلیعهٔ ز غذای / بر خری و سگی فرود میای
تا تو از خشم و آرزو مستی / بگذار از تو آدمی هستی
زین دو قوت بگاه کام و نبرد / بسباع و بهیمه ماند مرد

آرزو را

آرزو را و آز را بگذار / هر بگم هوای خویش در آر
چند گوئی رسیدگی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی
همه آرزو و سر دو ناخوش شوی / آنک زین سر کشید از آن توی
ای مقیم آرزو و دیو دیوانه / شهوت خیز و خشم مردانه
پیر خواهد همه حیوان / زشت باشد غلام خانه و نان

روز دین دست پیش و پس بود / نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا بر انگیزد / همه در گردن تو آویزند
بو نه خود گوید چرا بود نجی / گر زری پاس زر آمد روی
گر بدی آنچه بآب ... بد / ور بوی صافی از تو آید
اعتقاد ترا بجز و بشر / در قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و غافل / هیچ قیمت گری چنین منصف
گر آنجا قبا و پرویزی / چون بمعانی ز کل سگی خیزی
ور فقیهی و لیک شور انگیز / دیو خیزی به روز رستاخیز
ور بوی زهد و زر لیکن خر / هم بروز دوزخی و لیکن تر
گر چه اینجا امیری از زر و زور / آنکه از گور خیزی کور
چون تو با سیرت بد امیری / و آنکه بر صورت وی وی خیزی
بد و نیک تو بر تو باشد به / ور بد و نیک تو کسی راه

گر تو نیکی مرا چه فایده زان
ور بدم من ترا از آن چه زیان

بود در شهر بلخ بقالی
بیکران زینت در دکان مالی

ابلهی رفت تا شکر بخرد
از غم و رنج و درد دل برهد

کرد از گل ترازو را سنگ
شکر بد پیش مقابل سنگ

مرد ابله که گل خوردی
تن و جان را فدای گل کردی

از ترازوی گل همی دزدید
مرد بقال خوش همی خندید

گفت مسکین خبر نمیدارد
کاین زیانست سود پندارد

هرچه گل کم کند همی زین سر
شکرش کم کند سر دیگر

مردمان جهان همه زینسان
گشته از بهر سود جفت زیان

خویشتن را بجاه بر داده
اینجهان را بدانجهان داده

دولت از دست می شدت ممکن
دولت امروز دان فردات

ای بکام غرور مانده اسیر
بر تو دیو هوا است امیر

خیز کاین خاکدان سرای تو نیست
اینهوس خانه ابتلای تو نیست

راه گم کرد در روزگار حسود
از پس این رکوع چیست سجود

روزگار حسود ولی با کم
از دل شوخ و جان غمناکم

گرد چشم کمان و کام چو تیر
کرد در دم چو قیر موی چو شیر

گشت بالا دوتا و تن گفت
کرهمی زیر خاک باید خفت

خوش خوش

خوش خوش از منزل جوانی گذار
عاریتها همی ستاند باز

پنبه ام از گوش کرد بیرون مرگ
کرد ساز از برای رفتن برگ

شب نیکم کرد از شر
ارزنش شفقت کرد عارض سر

چون درین کارگاه بی بنیاد
عمر دادم بابلهی برباد

شب برناییم بنیمه رسید
صبح پیری ز در زمان بدمید

بنمردیم تا به بوالعجبی
باز دیدم ز صبح نیم شبی

موی و دل شد چو شیر و چون قطران
زین دو فرخ سپیده زبان

آن سیاهی زموی رفت بدل
وین سپیدی دل زراست بگل

بنگر ای خواجه در رنج و دستم
شد چو انگشت هر ده انگشتم

ریش چون روی پنبه زار شده
روی چون پشت سوسمار شده

عمر بگذشته کی دهد پیر و
که بقا در بقا بود نیکو

آدمی خود جوان زبون باشد
خسته عمر پیر چون باشد

نه فتاده عمود بشکسته
پیخ سوده طناب بگسسته

عمر دادم بابلهی برباد
بر من آمد شفقت صد بیداد

عمرها جمله مستعار بود
عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل زلهو بر خیزد
زینچنین عمر عقل بگریزد

عمر تن مرد را اسیر کند
مرد را عمر عشق پیر کند

مرد پیر از بقای جاودان نشد
با چنین عمر پیر نتوان شد

بر گذر گردش ستاره بود
بر نبود که شیرخواره بود

هر که او رنگ و بوی زن آمیز | زن و کودک بود نه مرد دلیر
دل ازین عمر مختصر برگیر | گر چنین عمر کس نکرد و پیر
سیرم از عمر و زندگانی خویش | می نگریم برین جوانی خویش
پیر باید که راه دیده بود | تا بر عقل برگزیده بود
هست پیر از ولایت غیب | آنکه گویند پیر پیر از غیب
پیر حکمت ز پیر هفت اختر | پیر ملت بزیر چار گهر
خوش بود پیر بر کار کهن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن
مرد باید که باشد از دل و دین | از که امر تا بیوم الدین
همچو آدم جوان کهل روان | نه چو ابلیس پیر خشم جوان
هیچ عمرت زمانه برکنده | چون همه ابلهان بود خنده
خنده هرزه کار غر بود | خنده برق را چه عمر بود
پرسشی کان زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو برد
هر که را خانه گور کنده بود | مرد را خود چه جای خنده بود
سال چون مرحله است بی فرسنگ | روز و شب گام و
چون بمنزل رسید مرد زراه | از ره رفته و گذشت آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت | دریغ اهمال تو زمانه نوشت
کم آید وقت در سرای عمل | عقل را هیچ در غرور و امل
نه چو مردی نماند نقش و نگار | پس تو انگار مردی انگار
عاقلانرا چو روز معلومست | کز شب و روز غافلان شومست

با تو

با تو صد درج در ناسفته | خانه پر دزد و دزد تو خفته
عمر چند آنکه عمر مور و مگس | املت باز عمر ده کرگس
خلقی از عمر خود شده معزول | تو برین عمر مختصر مشغول
تو همی بر یخ دل کجا بنگری | خشمت آید که کوتهست گذری
گر تو غافل ز قضای اجل | کوته اندیشه دراز امل
داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست این خانه شش بدست و سه پی
روز رنجی آفتاب اندر | همه شب زو برنج و تاب اندر
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و منزل گذری | بر سر پل سرا و منزل سفری
پس هر صبح چراغ جا افروزم | تو نشینی همی بشیر خوش نوم
بر فلک زان سپهر بیرنگ است | گر برین خاک توده خانه ست
مرگ را چون گذشت و حالت است | سوی ایاک و ایاک راه است
وانکه انجامت بکند و مهلت | نه بنست آن عدت آجلت
دشمن عمرت نوشته در شومی | ایمن و در آتش زنگی و رومی
گر کفن شبه ز بلای تنست | گر کفن باف تست روز و شبست
چند تن اندوه پیرهن باشد | شب بدان پیرهن کفن باشد
تا تو این طمطراق لاف و هوس | تا دم آخرست چهره و بس
بعد ازان بار کفر و دینت بود | نیک و بد مونس و قرینت بود

نیک نور و ضر بود زین بیم   بد تو حفره شو ز جحیم
تا خودی از شر چون بگذری   هیزمی از سعیر چون بگذری
خویشتن را او داغ کن ز سستی   عهد ما چون پلی کجا شکستی
ای فکنده بخیل با سیرت زشت   رو به اندرز و تلخ درگذشت
ارزدی صبح سیاه و خراب   روز آب برد و شب خراب
بسته با عقد تمنا عقد   تو بهانه و گناهان نقد
فارغ از مرگ و ایمن از تکلیف   جرم خالی و توبه در تسویف
ده که چون سر برون کنی ز نهفت   چند واحسرتا باید گفت
منکلت هست در سرای غرور   همچو آن شیخ فرد و شیخ نیشابور
در تموز آن یکی نهاده پیش   کس خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی او   با دل در دناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک میبارید   کس بسی ما نماند و کس نخرید
هست عقل اول بهمان دین   پیش مخسب بر جهان دیدن
برگ دنیا فرد به پیچید   مرگ بر برگ انجهان خندید
مجلس و غط ز غت یست چو   مرگ همسایه و غلط تو شیب
سوی مرگت خلق را آهنگ   دم زدن کام و در وی و فرسنگ
جان پذیران چه بینوا چه برگ   همه در کشتی اند و ساحل مرگ
هستی هر ز زوال نپذیرد   آنکه مرگ آفرید کی میرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر   همه میرنده اند دون و امیر

بوده هین

چه قدمت ار میر کی میرد   کی اجل خلق تا نشان گیرد
پیش آن کس که قدر دین داند   سرگذشت اهل اجل خواند
هکینی سرگذشت طاری   سرگذشت از اجل شنوا زی
تا بگوید چگونه سازم گاه   تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید ز غافل و کر و گور   بکبر دادم ز که آسیدم زر و زور
تا بگوید که کرد تا نرا من   چون شکستم سپه دریا کردن
تا بگوید چه تاختم تا تخت   تا بگوید چه تاختم تا بخت
تخت آن را چه سان نگون کردم   بخت آن را چه سان زبون کردم
خسرو از چگونه کشتم مست   قدرشان چگونه کردم پست
بیرنج و شیخا کسندم من   چه شیخ و شاخا فکندم من
تا بگوید که شیث و آدم را   چون زخشمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل   کرستم کرد با نشن قابیل
تا بگوید ز حال ابراهیم   جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل   هاجر و ساره آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هرون   آل عمران و حوت ذوالنون
تا بگوید ز نالهٔ داود   گریه آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملک بیرش   ساله از مال کرد بیرش
تا بگوید ز لشکر کفار   زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز ضعف یحیی   تا بگوید ز نالهٔ عیسی

تا بگوید ز رسید سادات | که زیما بر روان اموات
تا بگوید ز منبع احسان | علی آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز حال سر حسن | وان همه خصم خیره بر حسن
تا بگوید ز قوم بی سر و بین | شده راضی بقتل میر حسین
زان سخنهای ملک کیخسرو | رستم زال نیرم جم گو
آل گشتاسب نامور لهراسب | زان همه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون | حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم | پدر بی خطا آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر | حال افراسیاب بسته کمر
زان خطاهای بهمن دارا | که چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوائف عظما | که چگونه شدند جمله هبا
وان خبرهای آل ساسانی | راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی | که برفت از جهان بمحرومی
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد | کز زبادش چگونه گرد و باد
تا بگوید ز زخم نکاهان | بر سر رهبران و گمراهان
زان کشیدن عروس نیکو پی | ناگهان از کنار نیکو شوی
زان بکاخ اندرون خلیل بپیش | بچه را در کنار مادر خویش
زان [illegible] نزول و نفیر | خلق نزدای تا ز پیش پدر
زان همه ملک را قبل کردن | زان همه خطبها بدل کردن

اینهمه قصه‌ها از او بشنو | تا ز نیکی مکن بد و بگرو
خویش سنجیدی تو از غرور تهی | دل بر این عمر بی‌وفا ننهی
تو ز روی هوا و بوالهوسی | و ز بی فعل ناکسی و خسی
آنچنان با غرور گشتی جفت | پیش تو مرگ را که یارد گفت
چه حدیث شاه کی میرد | کی اجل حلق شاه گیرد
کی بود خاصه از درون حصار | با امیر اجل اجل را کار
گرد او انس بهر طنازی | زنش نحس بر سر تو نازی
در میان گزهزار گر باشند | مرگ یکدم خوفاک بر باشند
زین نرش بود دست زندان | مرگ را کندی شود دندان
[illegible] ز تو که ز تو به پیش تو مرد | تو بزی خوش بر آنکه یارد برد
مرد کانرا اجل بسر دی تو | تو بمیری نه مرد خوردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد | تو امیری امیر کی میرد
هست چون مار گزنده لب دهر | نرم و رنگین و اندرونش زهر
در غرورش تو انگرو و ریش | شاد و همچون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری | میکشی از بهر او چنین خواری
غفلتت با وی و وفا منهی یار | دیده و از مسوده بسیار
بی تو ایام کارها کرده | چون تو بسیار کس رها کرده
چون جهان‌ها دروغ و تزویری | گر نه گیر عقیق [illegible]
چون تن منه و چون تو صد هزار آن | تا شده [illegible] سرگشت

[illegible]

رهبرت باد بهر صورت و جان / ای جهان عقل و ای جهان ایمان
آنکس را تو گوهری ندهد / جهل خس را پیمبری ندهد
چون سر آب آتش است فریب / همچو سیلست آز زنخ نشیب
هست چون معده معاویه آز / کی نگاک ازو سیب دارد باز
آتشی را که دیو جنباند / ابر دینش خرکاک ننشاند
این دو در دوزخ از درون نو باز / صورتش تر و عقل گرسنه وار
زین دو در گذر گذار بر حذری / در بقا از دروش آن خبری
هیچ دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی بر از سگ مردار
بهر یک خانش از همه فریاد / بهر یک خاک توده انبیاد
خاکدان گشته زیر و زبر / نقش دیوار بر در خود سیر
نه درختیش میوه آرنده / نه سر برگ باز دارنده
آب بر دست نعمت دنیا / چون بود آب برد و استسقا
مالک آن دان که کام راند ازو / کانچه ماند از او نوان بجاند ازو
دین و دنیا نقیض یکدگرند / هر کجا دین بود درم نخرند
هر دو زان جا که علم و فرهنگست / درنگنجید از انکه ره تنگست
رو بدین آر و بگذر از دنیا / زانکه دنیا زهست فردا ما
کار دنیا بجمله مکر و فن دان / خوشتنش را ز ننگ او برهان
دشمن گشت و پس چو دانی / دیو در دوستش نگاه داری
کار دنیا بجمله بازی دان / ترک او عز و سرفرازی دان

هر که راهست آرزو زنده بهشتی / همره دوست کفر و درویشی
آب شورست آز و تو تشنه‌ای / تشنگی بیش هر چه بیش خوری
مور حرص از درون سینه مدار / زانکه آن مور زود گردد مار
از دار و دبر آستانه خویش / صد هزاران توانگر و درویش
باز دارد و قناعت اندر جای / صد هزاران گدای پادشاهی
نفس باز از حق دنیا رای / کز فنا کبر و الهی زاید
کی غنی با فقیر سازد / کو بدنیا و این بدین نازد
مال در کف چو سیل بر کشتی است / مال در دل چو آب در کشتی است
مال سوی حکیم کی یارد / کور با زشت به فرا سازد
دون و دنیا بوند هردو قرین / قحبهٔ آن قلتبانی این
دنی از دین همیشه آزرده است / کلاب دنیا جمال دین برده است
دوزخی در شکم کزین ازست / سگی اندر شکم کزین بارست
اژدهای گرفته اندر بر / هیبت این ملک و جاه و عز و ظفر
داده گوران هست ازو بیش / هیبت این جاه علم و توبه بین
از برون پاک و از درون ناپاک / کمیت این حسن و فی جالاکر
گر به پیرون و سگ درون چو گال / هیبت این کار کرد و گیبت و خلال
پاسک و دیو کرده انبازی / هیبت این لشکری و آن غازی
داده بر دست در شمع و چراغ / هیبت این شمع شرع دلور د ملغ
در خرابی نشسته کاین حبیب است / رسم گیری گرفته کاین د بنیست

خاتمهٔ هفت گنج چون طاووس / کیست این مرد لقمه باکوس

طفل چون زهر ازو چشیده اند / نقش او را تهی بخیچه اند

مکرر است

نوره بر دشته چو گنگ از کوه / کیست این است فاسق انبوه

بلکه کرده بام خانه خراب / کیست این مدعی تهور و خواب

خوشتن زالقب نهاده مسیح / ور دهش صد هزار آینه جریح

سانح در افسوس کرده چون دجال / کر بهنگام فرقه و که قال

از همه خشم و جنگ و ظلم و شرور / در دو و بوند در نقاب غرور

برای نقاز بنی گشتی / باره و گرد دم مبر بدین زشتی

از بلیخ روزه راه گذر / آبروی نقای خویش مبر

شیر مردان که رو بکار آرند / بره آورد و جان پاک آرند

توره آورد و چون تو احی برد / دد و دیو دستور خواهی مرد

آز و کبر حسد و بخل چه حد / شهوت و خشم از درون حسد

هفت در دوزخند در پرده / عاقلان نام شان چنین کرده

مرد گر هفت این سرای بخفت / کی تواند ز هفت آن آزرفت

اولین بنده در ره آدم / بوزنامی گلو و طبل شکم

طبل دانیست اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر

مرد باید که بی تفنن باشد / سیر خورده گرسنه دین باشد

چون خوری هیش بل بای تو / نخوری جبرئیل بای تو

هر که بسیار خوار باشد او / وانکه بسیار خوار باشد او

باشش کم خورد تا بمانی دیر / گر اجل گرسنه است و خورد سیر

گر خوری لقمه ز عادت بیش / هیضه آرد و کند کلنجی بیش

ناخمه چون بدو بنزد و ارد / از گلو کلنجی و کرسار د

بخورد انجا که از و برگرد / کانکه گل خورد در زرد باشد زرد

تا درینجا ز گل نپرهیزی / کی ز گل سرخ روی نپرهیزی

نفس حیض بگوز دن از زاست / خورش جان ز خوان لی اینست

نان و جامه سپید این منزل / نفزاید بکم سیاهی دل

دل کند سخت جامه برنت / خورش خوش ز سر برد خیرت

جامه از بهر عورت تامه است / خاصه کان ز ابر نهکی جامه است

مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی

عورتا نند جاهلان که دمه / هر که پوشیده تر ز عورت به

عاقلی در قبای معنی کوش / نفس را بیست دیبا پوش

چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را

دین نه در زیر کلاه داری تو / زان هوای کناه داری تو

با کلاه از هوای تن بجهی / سر پدید آید از کله بنهی

دید وقتی یکی سرا گنده / زنده زیر جامه ژنده

گفت این جامه سخت خلقانست / گفت دستار من چنین زانست

خویشتن نکویم حرام دنده وین / جامه لابد نباشد هم به از این

هست یکره حلال زیکین روی / نه حرام و پلید زیکین روی
چون نمازی زچون حلال بود / آن نماز خوش حلال بود

مرد را از اجل بود ناست / مرگ با مرد و لیست همکاسه
چون بکشتم اجل نگردد بند / دوزخ نقد بد دلان دیدند
هر جوانرا که شد نهنگ فراز / بهترین عدتیست عمر دراز
مرد را آهنین زره گر هست / اجل آمد قوی زره ست
از زره بود شیث حیدر زرد / گر ز خصمش سوال کفتا مرد
تا بود روی پی زره باشد / چون ز دهر پشت گشته به باشد
خوش نباشد نه مرد چون پولاد / که زره پوش کرد داد بهار باد
تا تف دل ز کینه نفروزد / گر تن از دل نبی عنایت اندوزد
مرغ دل چون زند بال بگشاید / تیغ کوتاه را دراز کند

برده چون طاعت دل و دینت / باده تلخ عمر شیرینت
هیبت فاضل سوی تو راشدن / آتش سر و افراشتن
می همی خور کنون بسوی بهار / باش تا برده مذکور تو خواهد
ای بجز فرعون شوم کردن شش / از ره آب رفته در آتش
چه کنی در میان بیخ خار / کار آبی که آتشش آرد بار
زانچنان که از گل رنگرزند / بس زنان نابوت خم برآمیزند

نه گزیده

نه گزنده شوی گزیده شوی / از گلی کشته چه زنده شوی
عشق پرون بر و تیر از خودی / هم بودی را بدان زبیخردی
از پی دفع غم تو مل چکنی / سر خار برگ گل چه کنی
از پی هوش بر بگردان مل / خانه مستی و خانه بر ره سیل
چه کنی باده کاندرین فرهنگ / بار شیشه است راه یخ و فرسنگ
خر لنگ ضعیف و بار گران / خر لت سنگلاخ و تو حیران
راه تار و چراغ بی روغن / با دو صد خر فروزان و خانه شکن
سر همه خر و پای محکم نه / یار همدست و یار همدم نه
شب سر خواب شد ز غرم آب / نکند جز که دین و ملک خراب
فارغ از مرگ و ایمن از گوری / من چگویم ترا بدل کوری
تو زان آن خوری که گشتی مست / او ز تو آن برد که هستی پست
او سرت را گرفته زیر دو پای / تو زجان ساخته ولیش را جای
تو به دو دین و بخرد دیدی داده / او به تو دیو دیو دی داده
خاک پالی چو دردی اندر پس / باد دستی شوی ز شهوت خویش
چه دهی از ره گذر که ثقل / فرو برخره کودک طفل
انکه زو نام و ننگ خود بگذاشت / دل قوی کن که تو اندداشت
دوست چون زلف گلشیرانش باز / بر جهد چون گرشتش از ناز
منکر در نهان که آخر کار / بکر ستش گرستن آرد بار
زآب پشت آبروی بگریزد / گاب پشت آب رو به بهار ریزد

کرده پرباد تن اندرین عالم   انده آب پشت و باد شکم
کلکنی را کشیده بر سر پوست   تو کشش جان لقب کنی کر دوست
آنچنان کرده شهوتت مجذوب   که ندانی تو خوک را از خوب
کرده با دام و دد بهیم نهفت   دل بریان چو سینه دره جفت
هر که در دست آهنین ماند   تا ابد پای او فرا گل ماند
مار و طاوس روی و موی توت   عافیت آمدست و دل خوات
شاه شطرنج را چو کشتی   ای کم از هیچ هیچ رو چه کنی
زان دل همچو سنگشان اندر تن   دل تو خون گرسته چون آهن
شاهدان زمانه خرد و بزرگ   دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش بر آفرینند چینی وار   چشم را گل دهند و دل را خار
گرچه از چهره عالم افروزند   از مژه دل درند و جان دوزند
بر دو رخ زلفها کواد ارند   گر همه آدمی پری مانند
چه مشغول جان کسل باشند   زلف مرغول غول دل باشند

چنبه گونی ز چرخ و انجم فرش   بجد اگر کرئی کنی نقشش
هست چرخ و زمین فراز و مغاک   قالبه سبز و دامنش خاک
شب صد چشم هست مثالی   روز یک چشم هست و جالی
هست چتر سپهر افروزند   رسن منه هست چتر شب و روز
در کفن دست بخبر کرده تن   بیر گشتن زمانه منبه رسن

خیمه

بچون

چون بگفتم کتابت صورت عالم   کاندرو نیک و بد هر دو بهم
صورتش بر تن لئیمان بند   صفتش در دل حکیمان بند
تو بگوهر ورای دو جهانی   چکنم قدر خود نمیدانی
چه کنم ای بزرگ زاده ترا   در گشاده است و خوان نهاده ترا
گر تو خود را ازین سرای غرور   از سر جهل و بخل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان   بر سر هفت چرخ و چار ارکان
اخشیجان و گنبد دوار   مردگانند زندگانی خوار
عالمی طبع و حس و وهم و خیال   همه از بچه اند با اطفال
آدمی زیر طبع کشته بند   جاید حال مرده را باید
طین که ابلیس داشت از دو گیتی   تو چو دیدش گرفته در تنگ
سال طوفان و خانه آشفته   تو درو مست گاه و که خفته
اینجهان در حلی و حله نهان   کنده پیرست رشته کنده دهان
تو به نیرنگ و لاف او بگرو   سخنان مزخرفش مشنو
سه طلاقش ده ار هنستت هیچ   زانکه این کنده پیر شوی کش است
خور ما کنده پیر کی سازد   خر ما تو چگونه پردازد
مرد کز جاه و مال برجست   رفت و در مسند ابد بنشست

شو چو کس بکنج خانه نهفت   نبود مرغ خانگی را پر
کی شود ما به نشاط و سرور   هم در انگور شیره انگور

عالم

اندرین ناپکاه سرگردان / شد سفر بوته جوانمردان

راه را یار زهله باید جست / خانه را به رفیق نازک و سست

یار در راه چون روان نشد / بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را مدد بوند چو آب

اهل دل را جز اهل دل نگزیرد / دیده را جز بدیده نتوان دید

دوستان همچو آب ره سپرند / کابها با بهای یکدگرند

راه بی یار رفت نتوان رفت / جز با آب آتش کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان خطر سفر باشد

پس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران

تازگی سرو و گل زیار است / زندگی جان و دل زیار است

گر نخواهی دل از بلا بی بر / بیدی از قرین نیک مبر

دوست را کن نکب با هر جفت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در رهی بی اجل نگرد و باز

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست

تن فدا کن که در جهان سخن / جان شو و زنده خون بمیردن

دشمن جان تنست پاکش دار / کعبهٔ حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است

مرد هدیه نزد و استنده / هدیه دان میهمان ناخوانده

مرگ

مرگ چون رنج تحمود خشمال / بدل و جان همیکن استقبال

رقص کن مشتی دل بیچاره خویش / پاره کن دلق جان پاره خویش

خنده بشنید بندان تا نو / دو جوانمرد عقل جان با تو

مرده کش زندگی ز راز گفتست / نه سزاوار عالم عاشقست

جان نکرد و دلسوی معبد خویش / تا نکردی پیاده از سر خویش

مالک آنجاست همچو جسم از توست / زان اجل دشمنی و دنیا دوست

ز بعضی ده از ملال بود / که دل آنجا بود که مال بود

باطلی را رها کن از بی حق / تا بدانی تو عشق مطلق

مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حقست و زندگی باطل

دوستی دوست را بمهمان شد / دوست حاضر نبد پشیمان شد

گفت زن را اگر کدخدات کو / زن ورا گفت گفتنی بر گو

گفت مرد من از پی سیم / زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بگشاد کیسهٔ دینار / بر گرفت آن قدر که بود بکار

خوش شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش صورت حال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال

جمله تو وان نهاده صد دینار / هست برد دست مرد و فریبکار

نقدی کرد زر هر آنچه بماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم زنهار / که مرا شاد کرد نیکو کار

همچو مردین انجمن بسره مرد
مال من زان خویش فرق نکرد

دوستان ای پسر چنین بودند
گز مراعات هم بجا سودند

مال و جان دوست را فدا کردند
راحت صحبت را فدا کردند

جان یکی بودی ار بدی تن دو
حال بودی یکی و مسکن دو

تو بدانگی درم که دوست برد
سینه ات همچو مار بر تو درد

دوست را گر زهم بدری پوست
گر کند آه او نباشد دوست

یار بد دشمنی است رو یاری
تو ازین یار زود دوری جوی

یار بد را مکن بخشم تیز
نکند تیشه کس رفو به تیز

مرترا آن رفیق و یار آید
کت بنیک و بید بکار آید

یار کم کاسه هست بسیاری
لیک هم کاسه کم بود باری

هر کسی را که دوست کم دارد
زود تر خون گرف بگذارد

دوست گرچه دو صد دو یار بود
دشمن ار چه یکی هزار بود

گرچه صد بار گرد دیار
سوی او باز گرد خون طومار

تا نباشی حریف بیخردان
که نکو کار بد شود ز بدان

صحبت نیک را ز نشه ده
که مه و به شوی ز صحبت به

صحبت با همچو فصل بهار
باد را هم زبان کند عطار

بس صحبت مباد با عامت
گر چو خود مختصر کند نامت

صحبت عامه در هست آباد
مرگ باشد که مرگ عامی باد

خلق جز بهر مند و هیچ نکنند
همه را از مودم ابح طلبند

چون نه

چون نه اسپیوه به نور گرو
همچو خورشید باش تنها رو

هر کرا تنها روی کند عادت
همچو خورشید بشکند غارت

جفت باشی خدای ندهد بار
فرد باشی خدای باشد یار

اهل این روزگار بی بر و بن
از برای نو و ز بهر کهن

برنج کاران گنج لا شانند
زر گمیند اند و راز پاشانند

روز نیکی چه خویش بود با تو
چون بدی دید بد شود با تو

بود زالی برستای تکاو
مهستی نام دختری و یکی گاو — داشت

نو عروسی چو سرو نو بالان
گشت روزی ز چشم بد نالان

گشت بدرش چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیرزن تاریک

زال گفتی همیشه با دختر
پیش تو باد مردن مادر

از قضا گاو زال از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ
آن سر برده در میان دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ
سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ بر داشت پیش گاو نبیل

ملک الموت من نه مهستی ام
من یکی پیرزال محنتی ام

تندرستم من و نیم بیمار
از خدا را مرا بدو مشمار

گر ترا مهستی همی باید
آنک او را ببر مرا شاید

دخترم اوست من نه بیمارم
تو ورا و منت رخت بر دارم

من

من برفتم تو دانی و دختر	سوی او رو که زمن گذر
بی بلا نازنین شمرد او را	چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو ازو بنشاد	بجمال بدش ز تن بداد
تا بدانی که وقت بیچاره	هیچکس مر ترا نباشد هیچ
یار نبود که بر در زندان	چشم گریان و دل بود خیزان
یاران باشند اگر نداری چشم	کز زمین نگذرند برای تو چشم
من ز نائی ندیده ام زین	گر تو دیدی سلام من برسان
از خوی و خران تبرا کن	دل خود با خدای یکتا کن
تا دولت سعدین نیاز کند	در دل پیش جانت باز کند
تا نمودیم راه رسد و نجات	ختم کردیم بر نبی صلوات

احنف قیس را غیاث و پر	گفت روزی ز بهر جمع آ بر
کای امیرالمؤمنین غیاث ضعفا	از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر کمر بسته اند خلق تو	ور خود از باطلند علمت کو
عفو کان هست اصل و بنیادی	از برای چه روزمند آری
تو ظفر خواستی عدت داد	خواست او عفو خون بها یادی
هست نزد خدا و خلق اشتاه	شکر قدرت قبول عذر گناه
کرد احنف چو دید کان آزاد	اندر آن حال حمله را آزاد
علم او توش عذرشان بخشید	علم او با رحمشان بخشید

حاجی

حاجبی برد جام نوشروان	دید آن شاه و کرد از جهان
دل خازن ز بیم شد بر جا	جام چندین گرفت از حیث راست
جان خازن نیافت از پی جام	هم از آن جام گشت خون آشام
با امید و بر خیرات از پی در	هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه منج	نیکنه را مدار در غم و رنج
کانکه برد و نبت جام ندهد باز	وانکه دانست فاش نکند راز

هرچه اندر جهان ستم خوید	دد و دیوان آدمی زدید
نسبت بر ظالم از زمین و بال	جز مکن خورش هیچ چیز حلال
کرد او بهزمان و آب بگرد	خورشش خور اگر حلال خواهی خورد
چون صورت همی نگویم من	تو بهانه مرا بس و کفر متن
خون او خور تو از دهای بکر	گردهای سحر به از خنجر
ای بسا تاج و تخت مر خوبان	لخت لخت از دهای مظلومان
ای بسا تیرهای گنبوران	شاخ شاخ از دهای رنجوران
ای بسا تیرهای جباران	تیرها از دهای غمخواران
ای بسا رهب عدو شکنان	سر نگون از دهای پیرزنان
ای بسا دلگیر و طارم و بوم	زیر و بالا ز آب چشم یتیم
انکه یک پیرزن کند بشجر	بکند صد هزار تیر و تبر

روزی از روزهای فصل بهار
رفت محمود زابلی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه
رویش از درد و ظلم گشته سیاه

بر تنش از جور و ظلم پیراهن
از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفت ای ملک فریاد
چیست این ظلم و چیست این بیداد

راند محمود اسب را بر زال
تا همی باز پرسد از احوال

این چه آشوب و بانگ و فریاد است
بازگوی آنچه بر تو بیداد است

پیرزال ضعیف تیره روان
آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت زالی ضعیف درویشم
کس ندارد ز ارحم و خویشم

پسری دارم و دو دختر خرد
پدر هر سه شان دو سال که مرد

از غم نان و جامهٔ ایشان
میدوم بر طریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت و درو
ارزن و باقلا و گندم و جو

سال تا سال از آن بود نانم
تا نگویم که من تن آسانم

برتنم از مصیبت جور تو پیدا
آخر امروز را بود فردا

چند ازین ظلم و عیب ای دون
مال و ملک یتیمکان خوردن

بودم اندر دهی بمزدور
از برای یکی سبد انگور

دی سر راه بود و من بنشاط
بستدم مزد تا برم برباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم
خواند ازیشان یکی بر خویشم

آن سبد را ستد ز گردن من
تا بر آوردم از غم شیون

وان دگر آمد و زدم چوبی
تا زمین بر نیاید آشوبی

مر ترا حال خویش کردم درس
از دعای من ضعیف بترس

گر نیابم ز تو من داد
در سحر تند و خوش کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین
تیز از تیر و خنجر و زوبین

در سحر که دعای مظلومان
نالهٔ زار و آه محرومان

بشکند شیشهٔ زره را گردن
در کشد از ظلم خسرو دامن

آنچه اندر سحر کند زالی
نکند چون خسروی سالی

بگذرد روز و ملک تو ناگاه
بر سر دیگری نهند کلاه

این چه بیرحمی و ستمکاریست
وین چه فرعونی و چه جباریست

گرت در ملک عادلی بودی
پادشاهی زمین ترا بودی

آخر از حشر یاد باید کرد
شاه را عدل و داد باید کرد

تخت شاهان چو بر نسیمی بست
داد و بیداد هر کس آید نشست

اندر آن روز چون جواب دهی
خورده او مال و چون حساب دهی

ماند محمود زابلی حیران
اندر آن پیرزال چیره زبان

زار زار از حدیث او بگریست
گفت ما را چنان چه باید زیست

تا بپاره زری که از انگور
سوی خانه بردن زنی رنجور

روز حشر آخر این بپرسندم
بنگر از جهل من چه خرسندم

خصم من گر همی زنی پیرست
در قیامت مرا چه تدبیرست

زال را پیش خواند و گفت بگوی
آنچه باید ترا مراد بجوی

زال گفت ار دهی مرا صد گنج | برنخیزد ز جان این رنج
خورد سوگند شهریار جهان | بخدا و بمهر و قرآن
گفت هر پنج را برآرد نیز | اسب زنجای پس برانگیزیم
زود هر پنج را بیاوردند | حلقشان سوی کار پیمان بردند
باغی از خاص خود بدو بخشید | تا از و جود و عدل هر دو بدید
خسرو کامران چنین باید | تا ز تو ملک و دین برآساید

گفت کمپیرزن کوفتی بهنام | کای ز نامت شنیر همچو خوش نام
زنده باشیم جان ما تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست پنجهٔ گران | عالمی مست پای و سر گردان
سیم درویش و بیوه آوردی | حلقهٔ فرج استران کردی
مردمان نقل ز بره آوردند | تا کلیسه جهان ترا دادند
نهادند
نرهی تا ابد بخواهی ز بت | پس بدین پنج روزه ملک ای جهت
ای بباطل زدی و برده سبق | سایه باطلی نه سایه حق
زاب چشم من گدای بترس | ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد | تا کلیسه تو فزوده باشد
در دل بیوه آتش انگیزین | پس بنیت تو آتش مشکین
جان ما از تو شد سیاه چو شب | نان تو گرسنید شد چه عجب
چند خواهی بدرد ما را سوخت | گرنه ما را خدای بر تو فروخت

گرم شد

گرم شد زین حدیث سرد هشام | لیکن از حلم نوش کرد آن جام
ای شکسته درین سرای غرور | بخور این شربت شراب طهور
چون مرا از تو تنها فزید خدای | تو به از حلق بندگیش نمای
نسبت این ملک به هر را کامل | ملک باقی طلب بران از دل
چون گرفتی تو شاه ملک زمین | رای کن بر شدن بعلیین
تکیه بر مسند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن
خویشتن را همی نکو خواهی | ور بد دیگران نه آگاهی
تو گر از کرمی بازاری | چو کنی با دگرکسان یاری
از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود
هر چه جز شاه کالبدشان دان | شاه حالت خفته نبود جان
مثل شه سرست و رعیت تن | هر دو از یکدگر فزود ثمن
تن بی سر غذای زنبورست | سر بی تن سزای طنبورست
شاه را خواب خوش نباید خفت | فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن دان | بالش مرد سایهٔ خفتان
نرگس از خواب زان خبر دارد | که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست | خفتنش در درون آب خطاست
آنکه با دین و ملک داری کار | از شره خوی خوک و خرس مدار
که ترا باید از زمین پرسی | خرس بر تخت و خوک بر کرسی
لهو چون مرگ جان ملک بزد | ظلم چون زنگ آب ملک خورد

شه چو بشنید برد در حجره عزل
ملک پرویز شد ز روی عزل

آن شنیدی که بود اندر خورد
آنچه با شاه ماضی آن زن کرد

شه شاهان یمین دین محمود
که از و گشت زنده رای وجود

کان زن او را جواب داد درشت
که بدندان گرفت از و انگشت

عاملی در نساء و در باورد
قصد املاک و خیر آن زن کرد

خانهٔ زن بغصب حیله ببرد
چون ببرد خانهٔ عرائی کرد

زن گرفت از غضب ره غزنین
بشنو این قصه و عجایب بین

کرد آنجا بقصه سلطان را
بتضرع آورید نزد انرا

شاه چون حال پیرزن بشنید
پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهند نامهٔ کر هست
تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد
شاد نامه بعامل باورد

با خود اندیشه کرد عامل شوم
گر کنم حکم زن چو حکم شوم

زن دگر باره بر ره غزنین
برود و من ندارمش تمکین

زن دگر باره راه غزنین کرد
بشنو تا دو صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر
خواست از شاه خوب رای نظر

بتظلم ز عامل باورد
بحر و بشنید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدهید
رسم و آیین بدو کز چه نهند

گفت زن نامه برده ام یکبار
لیک نگرفت نامه ات بر کار

بود سلطان در آن زمان مشغول
تنگ بر زن نکرد قبول

سدوم اللعین
قریهٔ قوم لوط

گفت

گفت سلطان که رنج آن باشد
که دهم نامه ناروان باشد

گر بر آن نامه هیچ کار نکرد
آن عمیدی که هست باورد

زار بگریست زن و خاک بسر کن
مپیش نامه و حدیث پیر و بنا

زن سبک گفت ساکن ای سلطان
چون نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا باید کرد
نبود خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر شهی کند که ورا
نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان
شد پشیمان ز گفت خود و بزبان

گفت ای پیرزن خطا گفتم
گر حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید
نه ترا کاین سخن همی شاید

که مرا ملک بود چندان
که در آن ملک شه نیم فرمان

با یاز آن زمان سبک فرمود
که نمی بیش از این ندارد سود

زین غلامان یکی سبک بگزین
که رود در زمان چو باد برین

که بود مرد را سواری زفت
بنگرد کاین عمید ابله گفت

کار بر مرد بد بگیرد سخت
پس مر او را فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد
تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زند بشهر درون
کانکه از حکم شاه رفت برون

مر ورا این سزا بود ناچار
تا ندارد رضای سلطان خوار

عامل ابله ز جهان گرداند
جان بهبود کرد در سر کار

نبه ای عدل تو بقای جهان
در کنار جهان سزای جهان

گر همی ملک جاودان خواهی / زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با غماز / با زبان کوته و تیغ دراز
از مخالف بشوی در یکدم / همچو صبح مخالفان عالم
ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای تیغش سکنجبین آمد
ملک چون بوستان نخندد خوش / تا نگرید سنان چون آتش
ای شهنشاه عالم عادل / جان دشمن بکش ز انگل دل
چه تو گر بهند شد باری / بت صورت شکن بسیاری
تو بجد همچو مه میان زن چست / بت معنی شکن که نوبت تست
دل مومن چو کعبه وان بد بت / زمزم و رکن و مبارک و حیث
لیک حرص و غرور و شهوت و کین / حسد و بغض و آنکه هست چنین
هر یکی از درون نهاد / هست یک بت بصورت بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی / تیغ در ره چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن / شمع توحید را منور کن

آفت

عالمانت چو تیغ چیره زبان / عالمانت چو تیر بسته میان
گرد کس کش بخشم و کین نزنند / جز علی وار بر دین نزنند
از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تنند با یکدل
از پی قهر دشمن و بدخواه / گرد دستان ملک شاهنشاه
همه تن پر دلند همچو انار / همه قد بر کشیده همچو چنار

گرزها را

گرزها را بتیغ ریزه کنند / تیرها را به تیر نیزه کنند

این گروهی که نو رسیده ستند / عشوه جاه و زر خریده ستند
سبز باغ و دل زمین دارند / کی سر شرع و پای دین دارند
ماه رویان سبزه پوشانند / جاه جویان دین فروشانند
همه از جد و جهد پرهیزند / همه از علم و حلم بگریزند
همه باز آشیان شاهین خشم / همه طوطی زبان کرکس چشم
بجدل گو نثر و بعلم از بر / بسخن فربه و بدل لاغر
با فراغند و بی فروغ همه / گه دریغند و گه دروغ همه
همه بسیار گوی کم دانند / همه چون غول در بیابانند
پست بالا چو نقطه‌های همه / تنگ میدان چو قطب‌های همه
روشنان چون مناره لعل نکوست / تا بپایان چو بنگری همه پوست

بود بقراط را حسن مسکن / بودش آن حکیم کار بر ایش
روزی از اتفاق بر ما تافت / از سوی خرم سوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر و بگذشت / دید او را عیان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن / گرسنه حاجت طلب کنی از من
هرسه حالی روا کنم تو بخواه / گر منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول / عملم هست یک یک بخلل

کشتهم محو گشت بیا مرزم
گر گرانی چو کوه البرزم

گفت و نمک خدا بخواند
مرد و بد بگنا بستاند

از من این آرزو مخواه چنین
گفت بر گوی حاجت دوم هین

گفت برم مرا جوان گردان
عجز و ضعف از نهادم بستان

گفت این از خدای باید خواست
کز من این آرزو نیاید راست

زود پیش آر حاجت سوم هین
کز من این آرزو نخیزد هین

گفت برتر شو از بر خورشید
کز رطب خیره بار ندهد بید

حاجت از کردگار خواهم من
ذره تو خالی بد و بیا پس من

گر چو من عاجزی و مقهوری
وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست
که علیک همیشه بی همتاست

سرچه بوی خوشی که در بهاران گل
راز پنهان ندارد از بلبل

با بهار از رای زن ز بهر بهی
گر ز عقل از عقیله برهی

گر ز تن جست در سرای مجاز
جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان نداشت هیچ سبب
در غم و علت از حبیب و طبیب

آن شنیدی که گفت و مازی
با قرینی از آن خود رازی

گفت این راز با کسی مگوی راز
گفت خود کی رو شنیدم راز

شرری بود کز هوا شرمرد
ز تو زاد آن زمان و در من مرد

راز جز پیش عاقلان مگشای
دل خود جز به اهل دل منمای

کم ز خاکی

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

کم ز خاکی که خاک نعمت ساز
از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا دست عدل بگشاید
راز دل زود خاک بنماید

این کتابی که گفته در بند
چون زنخ حور دلبر دلبند

عاقلان را غذای جان باشد
عارفان را به از روان باشد

عدتی می شمارم این را من
پیش ایزد مهیمن ذوالمن

کاین سخنها نجات من باشد
زانکه توحید ذوالمنن باشد

شادمان مصطفی و یارانش
آنکه هستند دوستدارانش

چار یار گزیده اهل ثنا
بر تن و جانشان ز بنده ثنا

مرتضی و بتول و دو پسرش
آنکه سوگند خود بود بسرش

نخورم غم گر آل سفیانند
نشنوند از حدیث من شادان

مر مرا مدح مصطفی است غذا
جان من بنده جانش را الفدا

آل او را بجان خریدارم
وز بدی خواه آل بیزارم

گر بدست این عقیده و مذهب
هم برین بد بدارم یارب

ام

مغرب

خط

خانهٔ
ورای
سی